

پارک وحدت - ۳

مجموعه ترس و لرز

صلبانیه: خون مکیولا



آر. ال. استاین

مترجم: شهره نورصالحی



۱

ماجرای وحشتناک من از یک صبح معمولی شروع شد.
تو خانه ما "معمولی" یعنی آخرِ حال گیری. چرا؟ چون که...
حدس بزنید وقتی من و خواهرم لیوی داشتیم قاشق‌های
آخرِ صبحانه‌مان را می‌خوردیم، سروکله کی پیدا شد؟
بچه همسایه. بردلی وُرم‌سِر^(۱).

تو مدرسه همه کرم صدایش می‌کنند و وقتی می‌گویم
این اسم واقعاً به این بچه می‌آید، حرفم را قبول کنید.
بردلی کارش است که تقریباً هر روز صبح، درست آخرِ

۱. worm, wormser به معنی کرم

صبحانه من و لیوی مثل اجل می برد تو آشپزخانه ما و هرچی
جلو دستش باشد، جنگی می اندازد بالا. آن قدر لاغر است
که کسی باورش نمی شود اگر جلوش را بگیریم، قادر است
همه خوراکی های روی میز را یکجا قورت بدهد.
راست راستی شکل کرم دراز و لاغری است که عینک
زده باشد.

به سرم زده یک روز کیک های لقمه ای صبحانه را با چسب
بچسبانم به میز و وقتی بردلی زور می زند آنها را از میز بکند
قیافه اش را تماشا کنم.

من هم مخترع بزرگی هستم، هم اهل علمم، و هم ورزشکار
درجه یک. اما هیچ کدام از اینها مرا از دست کرم عینکی نجات
نمی دهد. کارهایش واقعاً دیوانه ام می کند!

مثلاً آن روز صبح کرم صبر کرد تا مادر رویش را برگرداند،
آن وقت یک خر مگس مرده چاق انداخت تو کاسه کورن فلیکس
من. مگس مرده روی شیر شنا می کرد و من پرویز نگاهش
می کردم.

بردلی شیهه کشید: «عقق، مت، تو که دیگه اینو نمی خوری،
مگه نه؟ مگس مرده افتاده توش» بعد هم کاسه را از جلو من

برداشت، گرفت جلو دهنش و همه را یکجا بلعید. دست آخر هم مگس مرده را تف کرد رو زمین آشپزخانه. حتماً تو دلتان گفتید، چه پُروا هنوز تمام نشده، دهنش را هم با آستین لیوی پاک کرد و گفت: «ای، زیاد بد نبود، یک کم شل شده بود.»

لیوی سرش جیغ کشید: «آستین منو ول کن!»
برَدلی درست زیر دماغ لیوی بشکن زد. خودش خیال می‌کند این کارش خیلی توپ است. لیوی بیچاره از این کار متنفر است.

مادر کارهای برَدلی را ندیده و روحش خبر ندارد که او چه تحفه مزاحمی است. همان وقت هم جلو ظرفشویی ایستاده بود و داشت چیزی را تمیز می‌کرد.

پرسیدم: «مادر، می‌شه من یک کاسه دیگه کورن فلیکس بخورم؟»

مادر بی‌آنکه رویش را برگرداند، گفت: «نه مت، پر خوری ممنوع. باید مواظب وزنت باشی. همین روزها باید مسابقه شنا بدی، یادت رفته؟»

شکمم قار و قور کرد. کفرم درآمد و دست کردم تو کاسه

لیوی و یک تکه کورن فلیکس شل و لهیده برداشتم و چسباندیم
به نوک دماغ بر دلی.

مادر درست همان لحظه رویش را برگرداند و سرم داد
زد: «مت! غذا اسباب بازی نیست!»

بر دلی هم نیشش را باز کرد و گفت: «مامان جوننت راست
می گه مت، با غذا بازی نکن.»

تا مادر رویش را برگرداند و برگشت سر تمیز کاری، بر دلی
چنگ انداخت که کیک لقمه‌های لیوی را بقاپد. مادر دوباره
برگشت رو به ما و این درست لحظه‌ای بود که لیوی کیک
را از جلو دست بر دلی کنار کشید.

مادر به لیوی تشر زد: «لیوی، جنگ و دعوا راه ننداز.»
- ولی آخه مادر...

حالا گرفتید منظورم چی بود؟ اگر خواستید اسم بر دلی
را بنویسید، این طوری هجی اش کنید: مزاحم.
آن هفته مهم ترین هفته زندگی من بود و تنها چیزی که
لازم نداشتم این بود که بر دلی موی دماغم بشود.
خیلی دلم می خواست یک چیزی اختراع کنم که آن
موجود نفرت انگیز و مزاحم ناپدید بشود. یا اینکه از خودش

بخواهم گورش را گم کند. اما این کار چندتا مشکل داشت.
اول از آن، بردلی تو خانه بغلی ما زندگی می کرد و مادرش
هم شریک کاری مادر من بود. یعنی برای مهمانی ها غذا
سفارش می گرفتند و غذاها را تو خانه ما و خانه بردلی آماده
می کردند.

و این یعنی اینکه من و لیوی و بردلی زیادی با هم قاتی
می شدیم.

یک مشکل بزرگ دیگر این بود که بردلی عاشق من است و
دوست دارد از من تقلید کند. آن روز به همه جای تی شرت تیم
شنای من ناخن کشید و گفت: «مت، می شه این تی شرت رو
بدی به من؟ از کجا آوردیش؟ خیلی توپه. ولی یک جورایی
برات تنگه... نه؟»

بردلی همه اش زور می زند مثل من لباس بپوشد. به خیالش
با این کار او هم مثل من محبوب بچه ها می شود. آدم دلش
برایش می سوزد، نه؟

یک چیز دیگر، این بچه از صبح تا شب ویر می زند و ویر
می زند: «دیشب فیلم پنجه رو دیدی؟ من که خیلی کپ
کرده بودم. اون وقت که دوتا پنجه از زیر زمین آمد بیرون و

شونه‌های بچه‌ها رو قاپید؟»

برذلی در ضمن که اینها را می‌گفت، شانه مرا محکم چلانده
«همین جور، هاهاها! من پنجه شیطانی‌ام!»
سرش داد زدم: «بس کن! ولم کن!»

مادر باهام دعوا کرد که: «مت، این قدر بداخلاقی نکن،
برذلی زد زیر خنده و صبر کرد مادر از آشپزخانه بیرون
بیرون یک قوطی نارنجی و سیاه از کوله پستی‌اش بیرون
آورد و گفت: «مت، اینجا رو. اگه مردی، درش رو باز کن»
بهش توبیخ دادم که: «دیگه چه مرگته؟»

این کرم از صبح تا شب تو اینترنت می‌لولد و تا نصف شب
از این بازی‌های علمی-تخیلی می‌کنده منام هم انواع چیزهای
عجیب و غریب سفارش می‌دهد.

قوطی را هل داد طرف من گفت: «بفرما، بازش کن»
قوطی را هل دادم طرف خودش و گفتم: «عمراً»
نیشش را باز کرد و گفت: «باشه، خودم بازش می‌کنم»
در قوطی را گرفت و شروع کرد به پیچاندن. یکمرتبه دست
نگه‌داشت و چشم‌هایش حالت وحشت‌زده‌ای گرفت. رنگش
پرید و داد زد: «مواظب باش! داره منفجر می‌شه!»

در قوطی با فشار پرید بالا و با سرو صدا افتاد زمین. داخل
قوطی را نگاه کردم. خالی بود.
بر دلی زد زیر خنده.

آن وقت بود که بویی به دماغم خورد. یک بوی سنگین و
مرطوب و گندیده، از ته قوطی می جوشید و بالا می آمد. بوی
ماهی مرده. بوی شیر فاسد یک سال مانده.
شکم را گرفتم و گفتم: «آووووو.» نفسم را نگه داشتم.
دیر شده بود و بوی گند دماغم را پر کرده بود. طعمش را
هم روی زبانم حس می کردم.

«عققا!» شکم زیر و رو شد و حالم بهم خورد.
از جا پریدم و دویدم تو دستشویی. لیوی هم جلو دهنش
را گرفته بود و دنبال من می‌دوید.
صدای بردلی که از خنده روده‌بر شده بود، تا دستشویی
می‌آمد. این بچه خنده نفرت‌انگیزی دارد؛ مثل الاغ عرعر
می‌کند.

به لگن دستشویی تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم.
دلم بهم می‌خورد. نمی‌توانستم آن بوی گند را از دماغم
بیرون کنم. حتی لباس‌هایم هم بو می‌داد. به ساعت نگاه
کردم. برای لباس عوض کردن وقت نداشتم. فکر کردم حالا
تمام روز تو مدرسه بوی شیر گندیده می‌دهم!

برگشتم به آشپزخانه. بردلی هنوز می‌خندید. تا مرا دید
گفت: «خیلی توپ بودا جفت‌تون جوش آورده بودیدا هاهاه!»
روی برچسب قوطی با حروف درشت و سیاه نوشته بود:

حملة گاز "جان می‌دهد برای مهمانی‌ها!"

لیوی چشم‌هایش پر از اشک بود و مشت‌هایش را گلوله
ده بود. می‌دانستم دلش می‌خواهد کله بردلی را بکند.
من ولی چه کاری از دستانم برمی‌آمد؟

برَدلی باز هم عرعر خنده‌اش را سرداد و گفت: «به شما
می‌گن دوتا ببوا»

به نظر شما چیزی ناراحت‌کننده‌تر از این هست که آدم
هر روز صبح با برَدلی برود مدرسه؟ لیوی گفت: «خدا حافظ
هالوها!» و جنگی راه افتاد. دم اسبی‌اش از پشت سر بال‌بال
می‌زد.

حالا من گیر برَدلی افتاده بودم و راه فراری نداشتم.
خانه ما فقط سه تا چهارراه با مدرسه راهنمایی شندی
هیلز فاصله دارد، اما وقتی همراه کرم می‌روم مدرسه، به نظرم
سه کیلومتر می‌آید.

برَدلی محکم کوبید روی پای من و گفت: «من هم عین
این کتونی‌های تو رو دارم. ولی مال من مثل مال تو درب و
داغون نیست.»
- ولم کن بابا.

برَدلی چند قدم از من جلو افتاد، بعد ایستاد و دست‌هایش
را گذاشت روی سینه من و مرا سر جایم نگاه داشت. جنگی
در کوله‌اش را باز کرد و تو کوله دنبال چیزی گشت. با صدایی
که فقط من بشنوم، گفت: «قسم بخور راجع به این چیزی

که می‌خوام نشونت بدم، با کسی حرف نزنم. یک چیزی از اینترنت خریدم که حال آقای اسکوتو رو اساسی جا می‌آرم» یک قدم پریدم عقب و گفتم: «بی خیال. اگه یک قوطی گاز بوگندوی دیگه‌ست، من نیستم! نگهش دار برای خودت.» «ه. این یکی جدیه.» این را گفت و شیشه کوچکی را از کوله‌اش درآورد: «این دیگه مسخره‌بازی نیست. خیلی مهمه!»

یک اتوبوس مدرسه با سروصدا از کنارمان رد شد و پیچید به خیابان ویلیس. نگاهی به دور و بر انداختم. غیر از من و بردلی هیچ بچه‌ای آن نزدیکی‌ها نبود: «بردلی، همه رفتند، داره دیرمون می‌شه.»

من از دیر کردن متنفرم. تعجبی هم ندارد، کسی که مسابقه شنا می‌دهد، دوست دارد اول باشد، نه آخر!

بردلی در شیشه را باز کرد. یک سنگ سفید کج و کوله و دنداندار تو شیشه بود. چشم‌های قهوه‌ای‌اش برق زد و پرسید: «می‌دونی این چیه؟ زور زن، نمی‌تونی حدس بزنی این سنگ مالِ کره ناهیده.»

- چی؟ شوخیت گرفته؟ یعنی تو این قدر احمقی که-

سرم داد زد: «خودت احمقی! یکی از سفینه‌های اکتشافی
آمریکا اینو با خودش آورده. تو همه زمین، فقط سه تا سنگ
مثل این هست و من شانس آوردم و تو حراجی اینو بردم.
یاورت می‌شه بیست دلار برام خرج برداشته؟»

فقط سرم را تکان دادم. چون نمی‌دانستم چه جوابی به
آن موجود بی‌عقل بدهم. من و بردلی هر دو دوازده ساله‌ایم؛
یعنی آن قدر بزرگ شده‌ایم که بدانیم سنگی را که از کره
ناهید آمده باشد، بیست دلار نمی‌فروشند.

بردلی سنگ را از شیشه بیرون آورد و با احتیاط گذاشت
کف دست من و گفت: «بگو ببینم، آقای اسکوتو به خاطر
این به من نمره می‌ده، یا نه؟ حسودیت نشه، ولی بهت بگم
این سنگ باعث می‌شه من جایزه علمی رو بگیرم.»

تو کلاس ما "جایزه علمی" خیلی مهم بود. خود من
هفته‌ها بود که روی پروژه‌ام کار می‌کردم.

آقای اسکوتو معلم ریاضی و علوم ماست، اما در ضمن
تو محله ماه یعنی شش‌دی هیلز، شخصیت معروفی است.
آخر قبلاً فضانورد بوده. او امسال تو مدرسه یک مسابقه
علمی راه انداخت و گفت به هر کدام از شاگردهایش که

یک وسیله جدید و مبتکرانه طراحی کند، پانصد دلار و
یک اقامت مجانی تو اردوی فضایی ناسا تو فلوریدا، جایزه
می دهد.

خیلی باحال است، نه؟

من چون "خوره علوم" مدرسه هستم، همه انتظار داشتند
که چیز معرکه‌ای درست کنم. خودم هم فکر می کردم که
ایده خیلی خوبی دارم، ولی چطوری می توانستم با سنگ
ناهید رقابت کنم؟ فکر کردم امکان ندارد آن سنگ واقعی
باشد.

سنگ را تو دستم چرخاندم و با دقت تماشایش کردم
سفید یک دست بود، کمی حالت گچی داشت و سطحش
خنک بود.

«هی، نگهش دار!» سنگ را جلو صورتم گرفتم و به چشم‌هایم
فشار آوردم نوشته خیلی ریزی را که روی سنگ حک شده
بود، بخوانم.

- بردلی، خبر بدی برات دارم. این نوشته ریز رو نخوندی؟

پلک‌هایش را به هم زد و پرسید: «نوشته ریز؟»

- آره، نوشته: "ساخت چین".

جیغش درآمد که: «خوشمزگی نکن! لوس بی مزه!» و سنگ را از دستم قاپید. با دقت بهش نگاه کرد... و سرجایش خشک شد.

شوخی نکرده بودم، واقعاً روی سنگ نوشته بود ساخت چین.

بعد از مدتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «گنده‌اش نکن.» بردلی روزی صد دفعه این جمله را می‌گوید و حال آدم را به هم می‌زند: «گنده‌اش نکن.»

بردلی دوباره گفت: «گنده‌اش نکن.» و دستش را برد عقب و سنگ را محکم پرت کرد به تابلوی ایستِ سرِ خیابان.

سنگ با صدای بلند به تابلوی فلزی برخورد کرد، مثل توپی که به زمین خورده باشد، برگشت... و ویزژژژ، پرواز کرد به طرف شیشه‌ی جلو ماشین که از خیابان رد می‌شد.

همه چیز جنگی اتفاق افتاد. صدای ترقی شکستن شیشه‌ی ماشین، تکه‌تکه شدن شیشه و صدای ترمز.

از پشت شیشه‌ی شکسته، چشمم به صورت عصبانی راننده افتاد.

بردلی گفت: «باورم نمی‌شه! من که تابلو رو نشونه گرفته

بودم.»

وقتی بردلی دید راننده با عصبانیت نگاهمان می‌کند،
انگشتش را رو به من گرفت و داد زد: «مت، چرا سنگ
پروندی؟»

و مثل باد از آنجا فرار کرد.

دیر شده بود و من نتوانستم فرار کنم. در ماشین با فشار
باز شد و راننده آمد بیرون.

وقتی راننده را شناختم، ناله‌ام درآمد... راننده ماشین
معلم‌مان آقای اسکوتو بود.

آن روز وقت ناهار، اشتها نداشتم و فقط یک ساندویچ کوچک و یک سیب تو سینی ام گذاشتم. یادم رفت نوشیدنی بردارم. گمانم هنوز هم گیج بودم.

سینی غذایم را بردم سر میزی که رفقای تیم شنایم دورش نشسته بودند. آه بلندی کشیدم و خودم را انداختم روی صندلی.

کنی والتِرز پرسید: «تو چته، مت؟» و قوطی آب میوه اش را حسابی چلاتد و پرتش کرد به طرف دخترهایی که سر میز بغلی نشسته بودند. دخترها جیغشان درآمد و چندتا فحش

آبشار برایش ردیف کردند.
گفتم: «امروز صبح یک مسئله کوچک با آقای اسکوتو
داشتم.»

کنی گفت: «محاله! تو سوگلی آقا معلمی، محاله به پرو
پای تو بیپچه.»

«خب، نمی شه گفت که به پرو پام پیچیده» دلم نمی خواست
درباره اش حرف بزنم. سعی می کردم آن ماجرا را از مغزم بیرون
کنم، اما زیاد هم آسان نبود.

وقتی آقای اسکوتو مثل خرس زخمی از ماشینش آمد
بیرون، من تقصیر بردلی را به گردن گرفتم. او را لو ندادم.
هیچ کس از آدم خبر چین خوشش نمی آید، مگر نه؟
آقای اسکوتو قدبلند و هیکل دار و ورزشکار است. وقتی
عضله می گیرد، ماهیچه بازویش سی سانت می آید بالا. منظورم
این است که کسی دوست ندارد آن روی او را بالا بیاورد.
خیلی شبیه فزانوردهایی است که آدم تو تلویزیون
می بیند. موهای خیلی کوتاه، شانه پهن، صورت آفتاب خورده
و چشم های آبی رنگی که خیال می کنی مثل اشعه لیزر، از
بدنت رد می شوند و تو شکمت را هم می بینند.

آن روز صبح هم کوتاهی نکرد و مرا حسلی لیزیلان کرد.
سرم را تکان دادم و گفتم: «خیلی متأسفم، اتفاقی بود. این
سنگ از دستم در رفت، خورد به تابلوی ایست و برگشت
عقب و...»

من خوب بلدم با بلبل‌زبانی مشکلم را حل کنم. اما آقای
اسکوتو خیلی جوش آورده بود و گفت که همین یک ماه
پیش آن ماشین را خریده، خودش می‌داند که من بچه‌بدی
نیستم و گمانم باور کرد که اتفاق بوده.

— گمانم بیمه پول شیشه رو بده، ولی اگه نده، مجبور می‌شم
به پدر و مادرت تلفن کنم.

از این حرفش خوشم نیامد. آهی کشیدم و فکر کردم
تقصیر خودم است، باید بردلی را لو می‌دادم. تمام آن روز،
اخطار آقای اسکوتو در مورد تلفن زدن به پدر و مادرم، تو
گوشتم زنگ می‌زد و هر دفعه که فکرش را می‌کردم، بیشتر
عصبانی می‌شدم.

تو دلم گفتم، این بردلی یک کرم واقعیه. این طوری نمی‌شه،
باید یک فکری براش بکنم.

همان موقع یک اختراع جدید به فکرم رسید و اسمش

را گذاشتم "بزدلی تو قوطی". یک قوطی حلبی که وقتی
درش را پیچانی، یک دسته کرم قهوه‌ای نفرت‌انگیز ازش
بریزند بیرون.

از این فکر خنده‌ام گرفت.
یکمرتبه کسی بهم سقلمه زد: «آره، یا نه؟» صدای کنی
بود.

گیج و مات بهش زل زدم. خندید و گفت: «تو امروز اصلاً
حواس نیست، انگار تو مریخ سیر می‌کنی! ما داشتیم راجع
به مسابقه قهرمانی شنای این هفته حرف می‌زدیم.»
چیک دین پرسید: «خودت رو آماده کردی؟ با مربی
تمرین‌های اضافی می‌کنی؟»

هان؟ تمرین اضافی؟ من که انگار تو باغ نبودم، گفتم:
«خب... معلومه.»

زنگ خورد. از جا پریدم و سینی غذا را برداشتم. لب به
غذایم نزده بودم.

به خودم گفتم، باید این موضوع رو فراموش کنم. دیگه
نباید از دست بردلی عصبانی باشم و باید همه حواسم رو
بدم به مسابقه شنا.

برَدلی رو فراموش کن... برَدلی رو فراموش کن... برَدلی رو
فراموش کن...

روز بعد، سر کلاس آقای اسکو تو نشستیم و کوله‌ام را انداختیم
زمین. معلوم است که برَدلی بغل دست من می‌نشیند. انتظار
داشتید کجا بنشینند؟ این بچه سایهٔ من است!
برَدلی زد روی شانه‌ام و گفت: «چه خبر؟»

دستش را از روی شانه‌ام انداختیم پایین و روبه‌رویم را نگاه
کردم. اصلاً محلش نگذاشتم، گفتم شاید خودش بفهمد که
از دستش عصبانی‌ام.

آن روز آزمون ریاضی داشتیم و باید بیست تا معادلهٔ جبری
را حل می‌کردیم. ریاضی من خیلی خوب است و حل آن
معادله‌ها برایم مثل آب خوردن بود. معادله حل کردن، مثل
پازل درست کردن است و من عاشق پازل هستم.

روی ورقهٔ امتحان خم شده بودم و مدادم تند و تند جواب‌ها
را می‌نوشت. بغل دستم، صندلی برَدلی جیرجیری کرد و
من برگشتم یک نگاه سریع بهش انداختم.

باورتان می‌شود؟ کرم به جواب‌های من نگاه می‌کرد و آنها
را رو ورقه‌اش می‌نوشت. دوباره برگشتم و نگاه کردم. اشتباه

نکرده بودم، داشت از رو ورقه من کپی می کرد.

یعنی آقای اسکوتو متوجه شده؟

نه، آقای معلم رو میزش خم شده بود و داشت کتاب می خواند. گاهی هم سرش را بلند می کرد و به ساعت کلاس نگاه می کرد. فقط ده دقیقه وقت داشتیم.

یک کمی خیالم راحت شد. آقای اسکوتو ندید که بردلی تقلب می کند.

اما همان لحظه نفس بردلی را پشت گردنم احساس کردم. یواش گفت: «این قدر تندتند ننویس.»

صدایش آن قدر که فکر می کرد، یواش نبود. چندتا از بچه ها برگشتند رو به ما.

یکمرتبه خشکم زد و مداد از دستم افتاد.

آقای اسکوتو از جا پرید و بهمان غرید: «موضوع چیه؟»

و چشم هایش را برای من و بردلی تنگ کرد و پرسید: «چیه،

شما دوتا جواب هاتون رو با هم مقایسه می کنید؟»

بردلی با صدایی که به اندازه کافی بلند بود تا همه کلاس

بشنوند، گفت: «مت، لازم نیست هی جواب هات رو به من

نشون بدی. خودم بلدم سؤال ها رو جواب بدم.»

قلبم یک لحظه ایستاد.

این دفعه دیگر نمی توانستم گناه بردلی را به گردن بگیرم.
تو مدرسه ما، تقلب کردن شوخی بردار نبود. می دانستم که
به خاطر این کار ممکن است موقتی از مدرسه اخراج بشوم.
آن وقت مسابقه شنای تیمی مان چه می شد؟ اعضای تیمم
روی من خیلی حساب می کردند. مسابقه تعیین قهرمان
بود... مهم ترین مسابقه عمرم.

اگر این مسابقه را از دست بدهم، پدر و مادر چه می گویند؟
چرا بردلی این کارو با من کرد؟

صدای آقای اسکوتو آمد: «مت، بردلی، مدادهاتون رو
بگذارید رو میز. باید با هردوتون حرف بزنم.» و به ما دوتا
اشاره کرد که برویم سر میزش.

نفسم در نمی آمد. باورم نمی شد این بلا سرم آمده باشد.
بردلی دنبال من راه افتاد و نجوا کرد: «گنده‌اش نکن. تو
سوگلی آقا معلمی، می‌تونی ماست‌مالیش کنی.»

آقای اسکوتو به موهای کوتاهش دست کشید، تو چشم
هردومان نگاه کرد، سرش را تکان داد و با تشر گفت: «کلاس
من جای شاگردهای متقلب نیست. برید تو راهرو منتظر
باشید تا امتحان تموم بشه. نمره هردوتون صفره.»

- ولی... ولی... من تقلب نکردم. تقصیر بردلی بود. اون-

آقای اسکوتو دستش را بالا آورد و بهم اشاره کرد که ساکت
باشم: «دیگه نمی‌خوام یک کلمه هم در این مورد بشنوم
خودت می‌دونی مسئولیت‌پذیری برای من چقدر مهمه.»
با صدای لرزان پرسیدم: «خیال... خیال دارید ما رو اخراج
موقت بکنید؟»

- هنوز تصمیم نگرفتم.

با عصبانیت به بردلی چشم‌غره رفتم. بی خیال ایستاده

بود و نیشش را مثل احمق‌ها باز کرده بود.

تو دلم گفتم، تا پالمون بر سه تو راهرو، حتماً می‌گه: «گندمش نکن.» و من هم هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه همچین بز نمش که بیهوش بشه. اون وقت دیگه واقعاً برای همیشه از مدرسه اخراج می‌شم... و مجبور می‌شم دوباره همچین بز نمش که بیهوش بشه.

آقای اسکوتو در کلاس را باز کرد و بردلی که هنوز هم نیشش باز بود، رفت تو راهرو. وقتی می‌خواستم بروم بیرون، آقای اسکوتو هم دنبالم آمد و خیلی یواش گفت: «ببین مت، خیلی خوبه که تو سعی می‌کنی به بردلی کمک کنی. ولی دیگه زیاده‌روی نکن.»

ایستادم و بروبر نگاهش کردم.

آقای اسکوتو ادامه داد: «لازم نیست برای کمک به اون، تقلب کنی. مت، امروز این دومین ضربه‌ست. نمی‌فهمم تو چت شده. می‌دونم که این روزها به خاطر مسابقه‌شنا اضطراب داری، ولی یادت باشه، یک ضربه دیگه کافیه که از مدرسه اخراجت کنم.»

- آقای اسکوتو، من...

در را پشت سرم بست و نگذاشت ادامه بدهم. به این سر
و آن سر راهرو نگاه کردم. خالی بود. از کلاس بغلی صدای
حرف و خنده می آمد.

بردلی به کمدی تکیه داده بود. گرپ و گرپ رفتم طرفش
جلو تی شرتش را گرفتم، تکانش دادم و بهش توپیدم: «چرا
از رو ورقه من کپی کردی؟»

بردلی که هنوز آن لبخند نفرت انگیز روی لبش بود، گفت:
«پس می خواستی از رو دست کی کپ بزنم؟ غول ریاضی
کلاس ما تویی!»

بعد از مدرسه، رفتم عقب لیوی که تو مدرسه ابتدایی
شنیدی هیلز درس می خواند و با هم رفتیم خانه. تو راه لیوی
شروع کرد به مسخره بازی... کوله پشتی اش را می زد به من
برایم پشت پا می گرفت... آخر او فقط هشت سالش است و
خیال می کند این کارها بامزه است. اما من حوصله اش را
نداشتم. قدمم را تند کردم که ازش فاصله بگیرم.

لیوی از پشت سرم صدا زد: «شنیدم امروز حسابی حالت
گرفته شده.»

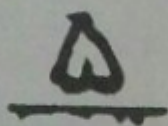
مثل گردید که چرا خودم عقب و گفتم: «هان؟ تو از کجا
می‌دونی؟ تو که تو مدرسه من نویسی؟»
چند تا بچه داشتند حرفش رو می‌زدند.

با خودم فکر کردم: چه عالی! به زودی همه شهر خبردار
می‌شوند که من دایره شاعران مدرسه متقلب درجه
یک هست.

خیلی ممنون بود کلی.

سرم را انداختم پایین و راه افتادم که از وسط خیابان رد
بشوم. حرف‌های آقای اسکوتو تو گوشم زنگ می‌زد: مت،
امروز این دومین ضربه‌ست. یک ضربه دیگه کافیه که از
مدرسه اخراجت کنم.

مادر خانه نبود. با کلید خودم در را باز کردم. از پله‌ها
رفتم بالا. در اتاقم را باز کردم و ناله‌ام درآمد: «ووو نه! تو
اینجا چه کار می‌کنی؟»



بر دلی جلو لپ تاپ من نشسته بود. چند جمله دیگر تایپ کرد و برگشت رو به من و با پررویی گفت: «کامپیوتر تو از مال من فرز تره. ناراحت که نمی شی من ازش استفاده کنم؟» دست هایم مشت شد و صدایی از گلویم بیرون آمد. راستی، یک تی شرت هم از کشوی کمدت برداشتم. تی شرت خودم لک شده بود. اصلاً این تی شرت به من بیشتر می آید، تا تو. قبول نداری؟ می شه مال من باشه؟

من آن تی شرت را خیلی دوست دارم. روی سینه اش نوشته صلح، عشق، جنب و جوش دائم. مال پدرم بود و پارسال

گریسمس آن را داد به من.

رفتم پشت بردلی و دست‌هایم را دور گلویش حلقه کردم
و گفتم: «الان بکشمت، یا تا بعد از شام صبر کنم؟»

نیشش را برایم باز کرد. خیال می‌کرد شوخی می‌کنم: «تو
چت شده، مت؟»

ازش دور شدم. من بچه‌خشنی نیستم و نباید اجازه
می‌دادم بردلی کارم را به آنجا بکشاند. با لج گفتم: «تو امروز
منو بدجوری تو در دسر انداختی.»

شانه‌اش را بالا انداخت و مثل همیشه گفت: «گنده‌اش
نکن.»

«چی گفتی؟» نتوانستم خودم را کنترل کنم و دستم
دوباره رفت طرف گلویش. اما او خودش را از دسترس من
کنار کشید.

- بی‌خیال. تو سوگلی آقای اسکوتویی. اون خیال می‌کنه
تو یک روزی فضاورد یا دانشمند می‌شی و سر و کارت با
موشک و این جور چیزها می‌افته. خودت می‌دونی که تو رو
کاری نمی‌کنه.

«ولی... ولی...» آن قدر عصبانی بودم که به تته‌پته افتادم.

«هیچ می‌دونی این هفته چقدر برای من مهمه؟ اگه این هفته
منو خراب کنی، پوست رو می‌کنم. جدی می‌گم!»
بردلی کاغذهای روی میز را به هم زد و یک دفتر یادداشت
قرمز را بلند کرد: «اینها نقشه‌های پروژه علمیه؟ اصلاً این
چی هست؟ لونه پرنده؟»

دفترچه را از دستش کشیدم بیرون: «اگه خیلی دلت
می‌خواد بدونی، آره. لونه پرنده‌ست، یک تراشه کامپیوتری
هم توشه.»

نخودی خندید و گفت: «تراشه کامپیوتری تو لونه پرنده؟
چه عوضی!»

- هیچ هم عوضی نیست. این تراشه کارش اینه که نور و
حرارت داخل لونه رو کنترل کنه. دستگاه تغذیه اتوماتیک
هم با همین تراشه کنترل می‌شه و هر وقت لازم باشه، برای
پرنده دونه می‌ریزه.

بردلی یک لحظه فکر کرد و گفت: «خیلی توپه. پسر تو
دانشمند بزرگی می‌شی. شاید اگه از دم دستت تکنون نخورم،
من هم دانشمند بشم.»

تو دلم گفتم، عقق. تو رو خدا دست از سر من بردار.

بردلی از جایش بلند شد و بهم سلام نظامی داد. بعد هم
از اتاقم رفت بیرون و گرپ و گرپ از پله‌ها رفت پایین. وقتی
صدای بسته شدن در خانه را شنیدم، نفس راحتی کشیدم.
زیرلبی به خودم گفتم: «آخی، خلاص شدم.» این بچه
واقعاً دل مرا به هم می‌زند.

برای اینکه اعصابم آرام بشود، آب پاش زردم را پر از آب
کردم و با حوصله پاپیتال‌هایم را آب دادم.

من دوتا گلدان سفالی کنار کمد کشویی‌ام گذاشته‌ام و
توی آنها پاپیتال کاشته‌ام. برگ‌های براقشان تقریباً تا زمین
رسیده. هر روز کلی برای پاپیتال‌هایم مایه می‌گذارم و با دقت
بهشان آب می‌دهم، برگ‌هایشان را تمیز می‌کنم و خاکشان
را مرتب می‌کنم. یک راز را هم یواشکی بهتان می‌گویم...
بعضی وقت‌ها هم با آنها حرف می‌زنم.

رسیدگی به گیاه‌هایم همیشه بهم آرامش می‌دهد. این
پاپیتال‌ها مربوط به یک پروژه علمی قدیمی بودند و آن زمان،
من می‌خواستم ببینم کم و زیاد شدن نور، چه تأثیری روی
رشدشان می‌گذارد. اما حالا برای دل خودم ازشان نگهداری
می‌کنم.

گیاه‌ها را با دقت آب دادم و برگ‌هایشان را صاف کردم.
وقتی به طرف میزم برمی‌گشتم، یک لحظه چشمم به صفحه
لپ‌تاپم افتاد. این چیه بردلی روی صفحه گذاشته؟
با دقت به صفحه نگاه کردم. دوتا چشم قرمز خون گرفته،
بهم زل زدند. زیر چشم‌ها با حروف بزرگ و سبز نوشته بود:
خون هیولا.

خون هیولا دیگه چیه؟ یکی از اون بازی‌های اینترنتی و
عوضی بردلی؟
بالای صفحه، دنبال X گشتم که صفحه را ببندم. از X
خبری نبود.

دکمه ESCAPE را زدم.

چشم‌ها هنوز هم پروپر نگاهم می‌کردند. کلمه‌های خون
هیولا مثل یک لیزابه سبز و غلیظ، روی صفحه کامپیوتر
راه افتادند.

چند بار دکمه DELETE را فشار دادم. چندتا دکمه دیگر
را هم امتحان کردم.

بی‌فایده بود، نمی‌توانستم از آن صفحه خارج بشوم.
آن وقت صدای خش‌خشی و تیزی به گوشم خورد؛ اولش

آهسته بود و کم کم بلندتر شد: «از خون هیولات لذت ببر...
 از خون هیولات لذت ببر... از خون هیولات لذت ببر...»
 آن صدای بی‌روح و خش‌خشی خیلی مرا ترساند. دکمه
 صامت را فشار دادم. یعنی حالا دیگه ساکت می‌شه؟
 نه. همان نجوای ترسناک دوباره شروع کرد: «از خون
 هیولات لذت ببر... از خون هیولات لذت ببر...»
 دوباره دکمه صامت را فشار دادم و دوباره همان نجوا را
 شنیدم: «از خون هیولات لذت ببر...»
 موضوع چیه؟ چرا نمی‌تونم از دست این برنامه خلاص
 بشم؟ چرا نمی‌تونم جلوش رو بگیرم؟
 ضربان قلبم بالا رفت. این برکلی با کامپیوتر من چه کار
 کرده؟
 در لپ‌تاپ را محکم بستم و یکی دو دقیقه منتظر شدم
 که لپ‌تاپ خاموش بشود.
 وقتی در را باز کردم، چشم‌ها دوباره بهم زل زدند. یک جوری
 زل زده بودند که انگار مرا واقعاً می‌بینند. باز هم کلمه‌های
 خون هیولا روی صفحه کامپیوتر راه افتادند و همان جمله
 تکرار شد.

چیخ زدم: «هـا»

سیم برق را از پشت لپ‌تاپ کشیدم بیرون، لپ‌تاپ را دمر
کردم و در محفظه باتری را باز کردم. باتری را درآوردم.
نفس زنان به صفحه لپ‌تاپ زل زدم. حالا دیگر کامپیوترم
به هیچ منبع انرژی وصل نبود.

اما هنوز هم آن چشم‌های قرمز پروپر نگاهم می‌کردند و
آن نجوای ترسناک این پیغام را می‌داد: «از خون هیولات لذت
ببر... از خون هیولات لذت ببر...»

۶

بی اختیار فریاد زدم: «واایییی!» و دوباره در لپ تاپ
را کوبیدم پایین.

لیوی که تو حمام بود، دوید تو اتاق من. حوله حمام تنش
بود، حوله کوچکی به موهایش بسته بود و چند حباب کف
روی پیشانی اش بود.

- مت... چی شده؟ جاییت درد گرفته؟

مشت هایم را تو هوا تکان دادم و داد زدم: «از دست این
بردلی!»

چشم های لیوی از تعجب گشاد شد. او خوب می داند

که من آدم آرامی هستم و وقتی مسئله اضطراری پیش
می آید، خودم را کنترل می کنم.
تو دنیا فقط یک چیز است که مرا واقعاً از کوره درمی برد.
بردلی ورم سر.

لیوی حوله را محکم تر دور موهای خیسش پیچید و گفت:
«مگه چه کار کرده؟»

- یکی از اون شوخی های خرکیش رو روی کامپیوترم پیاده
کرده. یک کاریش کرده که دیگه خاموش نمی شه.

لیوی پرسید: «خاموش نمی شه؟ سیمش رو از برق درآوردی؟
باتریش رو بیرون آوردی و خاموش نشد؟» لیوی با وجودی
که فقط هشت سالش است، کامپیوتر سرش می شود.

با تشر گفتم: «معلومه که امتحان کردم.» و او را از سر راهم
هل دادم کنار و رفتم طرف در اتاق.

لیوی صدا زد: «کجا می ری، مت؟»

- خونه بردلی.

- می خوای کتکش بزنی؟ می شه بیام تماشا؟

جوابش را ندادم. گرپ و گرپ از پله ها رفتم پایین، از در
آشپزخانه رفتم بیرون و از تو حیاط، رفتم طرف در آشپزخانه

خانه بردلی، آشپزخانه‌شان روشن و گرم بود و از پشت درش بوی دارچین می‌آمد. فکر کردم حتماً مادرم و خانم ورم‌سر تازه پخت و پزشان تمام شده.

بردلی جلو ظرفشویی ایستاده بود و یک کیک لقمه‌ای زردرنگ را تو دستش می‌چلاتد. دور دهنش کرم وانیلی مالیده بود.

مرا که دید، گفت: «شرمنده. نمی‌تونم بهت بدم. این آخرینش.»

به تی‌شرت‌م که تنش بود، نگاه کردم و دیدم روی سینه‌اش را لک کرده. سرش داد زدم: «زود باش تی‌شرت منو پس بده! همین الان!»

چشم‌هایش گشاد شد و گفت: «واووو.» کیک را درسته چپاند تو دهنش و بدون جویدن قورت داد: «چه خبرته، مت؟ من اینو ازت قرض گرفتم.»

به طرفش راه افتادم و داد زدم: «گفتم اونو پس بده!»
«خیلی خب، خیلی خب.» این را گفت و تی‌شرت را از تنش کشید بیرون. آن قدر لاغر بود که دنده‌هایش هم معلوم بود.
- چه بلایی سر کامپیوتر من آوردی؟ به خیال خودت خیلی

بامزه بود؟
تی شرت را داد دستم و گفت: «منظور؟»
- تو کامپیوتر منو به هم ریختی. یک کاریش کردی که خاموش
نشه.

سرش را تکان داد و گفت: «عمرأ. تو دیوونه شدی.»
داد زدم: «دروغگو هم هستی!»
دوباره گفت: «عمرأ. و موهای کم پشتش را دودستی کنار
زد: «تو مریضی؟ عین دیوونه‌ها رفتار می‌کنی.»
به دنده‌های نازکش نگاه کردم و با خنده گفتم: «تو عین
مرغ پرکنده‌ای. بچه‌ها بهت می‌گن "کرم"، ولی بهتره اسمت
رو بگذارن اسکلت جوجه»

رنگش قرمز شد و داد زد: «جدی؟» از قیافه‌اش معلوم
بود که خیلی بهش برخورد: «همین روزها دست از مسخره
کردن من برمی‌داری.»
باز هم بهش خندیدم.

- حالا می‌بینی. یک چیز معرکه‌ای پیدا کردم. یک چیزی
که منو از تو هم بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌کنه. اون وقت با احترام
باهام حرف می‌زنی.

- این حرف‌ها برای دهن یک جوجه استخوانی خیلی بزرگه.
خودم می‌دانم که نباید این حرف را می‌زدم، اما آن قدر
عصبانی بودم که مغزم درست کار نمی‌کرد.
برگشتم و از در آشپزخانه زدم بیرون. لااقل تی شرت پدرم
را پس گرفته بودم و این یک کمی حالم را بهتر کرد.
از پشت پنجره داخل آشپزخانه را نگاه کردم. بردلی داشت
یک کیک لقمه‌ای دیگر برمی‌داشت.
وقتی برگشتم خانه، مادر سر میز آشپزخانه نشسته بود
و یک لیوان بلند چای سرد جلو رویش بود.
مرا که دید، یک نگاه به ساعت آشپزخانه انداخت و گفت:
«سلام، مت. رفته بودی تمرین شنا؟»
تی شرت را تو دستم لوله کردم و گفتم: «نه. رفته بودم
یک چیزی رو از بردلی پس بگیرم.»
پیشانی‌اش را با دستمال سفره کاغذی پاک کرد و گفت:
«خیلی خسته‌ام. همین الان از خونه شرلی برگشتم. من و
اون امروز صدتا کیک لقمه‌ای شکلاتی و وانیلی پختیم.
می‌دونی صدتا یعنی چی؟»
با پوزخند گفتم: «بردلی داشت چندتا از کیک‌هاتون رو

می لمبوندند.»
مادر غرید که: «من و شرلی بهش گفتیم که نباید به کیکها
دست بزنه. یک نفر برای مهمونی روز شنبه اش سفارش دادم.»
- بردلی هیولا است مادر، باید اینو قبول کنی.

مادر بهم اخم کرد: «این حرف رو نزن. اون دوست توئه. شما
دوتا همه عمرتون با هم بودید. واقعیت اینه که بردلی خودش
می دونه که نمی تونه تو ورزش، تو علوم یا تو محبوبیت، با تو
رقابت کنه. برای همین این کارها رو می کنه که توجه تو رو
جلب کنه.»

- با همه این حرف ها، باز هم هیولا است.

موبایلم لرزید. از جیب شلوارم درش آوردم و دیدم بردلی
برایم پیام فرستاده:

می شه تی شرتت رو بهم پس بدی؟ به من بیشتر می آد.

۷

آن شب تا دیر وقت روی پروژه علمی‌ام کار کردم و صبح
کمی دیر از خواب بیدار شدم. بلوز کثی سیاه و سفید مارک
ریچر و یک شلوار جین پوشیدم و دویدم سر صبحانه.
بر دلی قیل از من سر میز نشسته بود و داشت یک کیک
صبحانه را می‌بلعید. تا مرا دید از جایش بلند شد و گفت:
«خوب سیاحت کن، پسر» و دست‌هایش را از هم باز
کرد.

یک بلوز عین مال من تنش بود.
محکم زد به پشتم و گفت: «حالا شدیم دوقلو!»

دیگر از این بهتر نمی شد روز را شروع کنی!
مادر پرسید: «مت، تخم مرغ می خوری؟»
زیر لبی گفتم: «وقت ندارم. باید برم بلوزم رو عوض کنم»
قبل از شروع کلاس، آقای اسکوتو مرا صدا کرد سر میزش
مغزم مثل فرفره به کار افتاد و از خودم پرسیدم، دیگر
چه کار کردم؟ چیزی به فکرم نرسید.
نکند می خواهد دوباره راجع به شیشه ماشینش حرف
بزنند؟

وقتی رسیدم جلو میزش، قلبم به تپ تپ افتاد. بالحن
ملایمی گفتم: «صبح به خیر.» و دستم را گرفت و برد تو
راهرو.

تو راهرو، بچه ها هنوز سر کمد هایشان بودند، یا داشتند
به طرف کلاس ها می رفتند. با دقت به صورت آقای اسکوتو
نگاه کردم. معلوم نبود عصبانی است، یا نه.
بوی نعنای می داد. گمانم بوی اودوکلنش بود. صورتش را
هم موقع اصلاح بریده بود.

به دیوار تکیه داد و گفت: «اوضاع چطوره؟»
شانه ام را بالا انداختم و گفتم: «بد نیست.»

سرش را تکان داد و گفت: «فقط می‌خواستم بهت بگویم
که کارت با بردلی عالی‌ه.»

پروبر نگاهش کردم و تو دلم گفتم، بردلی؟ من با بردلی
چه کار کردم؟ من که می‌خواهم سر به تنش نباشم!
- اون بهم گفت که بهش کمک فکری کردی که پروژه علمیش
رو انتخاب کنه. طرح لونه پرندۀ کامپیوتریش رو بهم نشون
داد. و بهت بگویم، معرکه بود.

مثل بمب منفجر شدم: «چی رو نشون داد؟»

- مت، تو باید خیلی زحمت بکشی تا بتونی رو دست اون
بزنی. بردلی با این طرحی که داره، مطمئناً می‌ره که جایزه
علمی رو ببره. لونه پرندۀ شاهکاره!
او، نه. خدایا... نه.

این دیگر خیلی زیاده‌روی بود. نه می‌توانستم حرف بزنم،
نه می‌توانستم فکر کنم.

احساس می‌کردم الان است که سرم مثل بادکنک بترکد.
در تمام عمرم آن قدر عصبانی، آن قدر دیوانه نشده بودم.
بردلی چرا این کارو با من کرد؟ یعنی واقعاً فکر می‌کنه
می‌تونه قیصر دربره؟ ایده منو بدزده و جایزه رو ببره؟

دستم را آن قدر محکم مشت کردم که ناخن‌هایم تو کف
دستم فرو رفت. از لای دندان‌های کلیدشده‌ام گفتم: «آقای
اسکوتو...؟ باید یک چیزی رو در مورد اون ایده بهتر
بگم.»

بهم خندید و گفت: «تو خیلی به بردلی لطف کردی برای
همین ماجرای اون قلب کوچولو رو فراموش می‌کنم و ازت
دوباره امتحان ریاضی می‌گیرم.»

به زحمت گفتم: «آ... ممنون.» چیز دیگری نمی‌توانستم
بگویم. من به آن نمره ریاضی احتیاج داشتم. اما نمی‌توانستم
بگذارم بردلی ایده مرا بدزد و راست‌راست راه برود.
آقای اسکوتو به ساعتش نگاه کرد و برگشت تو کلاس
صدای بسته شدن آخرین کمد‌ها آمد. راهرو داشت خالی
می‌شد.

سعی کردم خونسرد باشم، اما همان وقت چشمم به بردلی
افتاد که داشت پز بلوز ریدرزش را به چندتا دختر می‌داد.
نتوانستم جلو خودم را بگیرم.

خودم را پراندم رویش. دو دستی گرفتمش و محکم
کوبیدمش به کمد.

برَدلی سکندری خورد و چشم‌هایش از تعجب گشاد شد.
عینکش افتاد زمین.

پشت سرم یک عده جمع شده بودند. اینها از کجا پیداشون
شد؟

بچه‌ها دم گرفتند: «دعوا! دعوا! دعوا!»

«دعوا! دعوا! دعوا! دعوا!» صدایشان تو گوشم زنگ می‌زد.
سرخ شده بودم. می‌دانستم زیادی جوش آوردم و باید خودم
را کنترل کنم، اما نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.
دودستی برَدلی را به کمد فشار می‌دادم.

از ته راهرو صدای زنانه‌ای را شنیدم که با عصبانیت داد
می‌زد: «اینجا چه خبره؟»

خانم گرنت بود. مدیر مدرسه.

آواز بچه‌ها قطع شد. هیچ کدام از بچه‌ها از جایشان تکان
نخوردند.

خانم گرنت از لای جمعیت راهش را باز کرد و آمد جلو.
خانم مدیر زن ریزه و ضعیفی است. سنش هم زیاد است.
همیشه دامن و پولور خاکستری می‌پوشد. موهای سفید
کوتاه و براقی دارد و یک جورهایی شبیه طوطی است.

خانم گرنٹ داد زد: «بس کن! بس کن!» و دست‌های مرا
کشید و از بردلی جدایم کرد: «مت» تو داشتی دعوا می کردی؟
وای، نه وای، وای.

همان لحظه فهمیدم که تو در دسر بزرگی افتاده‌ام. ضربه
سوم. این دو کلمه تو مغزم جرقه زد.
خانم گرنٹ دست‌هایم را ول کرد و با آن چشم‌های سیاه
طوطی‌مانندش، بهم زل زد.

با خودم فکر کردم ضربه سوم، و اخراج.
بردلی خودش را کشید کنار و بلوز ریدرزش را صاف کرد.
رنگش حسابی پریده بود. دولا شد و عینکش را از زمین
برداشت.

خانم گرنٹ به من گفت: «مت، خودت می‌دونی که من
چاره‌ای ندارم. قانون مدرسه می‌گه هیچ کس حق دعوا و
کتک کاری نداره. مجبورم موقتی اخراجت کنم.»
سعی کردم برایش توضیح بدهم: «من... من... من...» ولی
چه توضیحی داشتم؟

خانم گرنٹ سرش را تکان داد و با لحن ملایمی گفت:
«نمی‌فهمم چرا یک روز قبل از مسابقه شنا این کارو کردی؟»

خودت می‌دونی که تیم ما چقدر روی تو حساب می‌کنه.»
به خودم گفتم، نه، این بلا سر من نمی‌آد. این بلا نمی‌تونه
سر پسر خوبی مثل من بیاد.

خانم گرنت انتهای راهرو را نشانم داد و گفت: «برو کمدت
رو خالی کن، مت. واقعاً متأسفم، ولی قانون، قانونه. همین
الان به مادرت تلفن می‌کنم و بهش خبر می‌دم. تو یک هفته
از مدرسه اخراجی.»

۸

پاهایم شل شده بود و دهنم باز مانده بود. باورم نمی شد.
عرق از پیشانی ام می چکید.

خانم گرنت دوباره به کمدم اشاره کرد و گفت: «برو.»
یکمرتبه صدای برَدلی درآمد: «ولی ما که دعوانمی کردیم!»
خانم گرنت چشم هایش را تنگ کرد و به برَدلی زل زد.
برَدلی دستش را انداخت دور شانه من و گفت: «من و مت
خیلی با هم جوریم. داشتیم سربه سر هم می داشتیم.»
خانم مدیر اخم کرد. از قیافه اش معلوم بود حرف برَدلی
را باور نکرده.

بردلی گفت: «اصلاً دعوایی در کار نبود. ما داشتیم ادای
صحنه‌ای رو درمی‌آوردیم که دیشب تو تلویزیون دیده بودیم.»
من هم خودم را قاتی کردم: «آره، راست می‌گه. صحنه
کتک‌کاری معرکه‌ای بود و من و بردلی داشتیم نقش اون
دوتا دیوونه رو بازی می‌کردیم.»

بردلی که هنوز هم دستش را مثل یک دوست صمیمی
دور شانه من گذاشته بود، دروغی گفت: «راست می‌گه. داستان
همین بود.»

عرق پیشانی‌ام را با پشت دستم پاک کردم. پاهایم هنوز
هم می‌لرزیدند.

یعنی خانم گرنت داستان مارو باور می‌کنه؟ باید باور کنه،
و گر نه کار من تمومه.

خانم مدیر مدتی به هردومان زل زد و چانه‌اش را مالید.
راهرو کاملاً ساکت بود.

بالاخره گفت: «خیلی خب. هردوتون برگردید تو کلاس.
مت، من می‌دونستم تو باهوش‌تر از اونی که کتک‌کاری کنی.»
- م... ممنونم.

خانم مدیر به طرف دفترش راه افتاد و از آن دور صدا زد:

«دیگه نبینم از این فیلم‌های خشن تماشا کنید. به جای اینها، کانال نشنال جیوگرافی رو تماشا کنید. دردسرش کمتره.» نیش بردلی از این گوش تا آن گوش باز شد. چشم‌های قهوه‌ای‌اش از شدت هیجان برق می‌زد. با من پنجه زد و یواش گفت: «جونت رو نجات دادم، آقا پسر.»

صبر کردم تا خانم مدیر به آخر راهرو برسد و به راهروی بعدی بپیچد. آن وقت با عصبانیت هلش دادم و گفتم: «باید لِه و لوردهات کنم!»

خودش را کنار کشید و گفت: «هان؟»

سرش داد زدم: «اول لپ‌تاپم رو با اون داستان خون هیولا خراب کردی و بعد از همه اذیت‌هات، پروژه علمیم رو دزدیدی! بهت اخطار می‌کنم. بعد از مسابقه شنا، بهتره قایم بشی! چون بدجوری می‌آم سراغت!»

- این قدر جوش نزن. اون لونه پرنده مسخره مال خودت. من یک چیز تازه پیدا کردم. یک چیز توپ. سفارش دادم یک روزه برام بفرستند. وقتی برسه، زندگیم به کلی عوض می‌شه... آدم حسابی می‌شم!

خندیدم و گفتم: «هرکاری کنی، باز هم همون گرمی!»

- حالا می‌بینی. امشب بهت نشونش می‌دم. دوران مسخره کردن و فحش دادن به من تموم شده.

بعد از مدرسه، تمرین شنا دو ساعت طول کشید. چندین بار تمرینی مسابقه دادیم و بعد از هر مسابقه، مربی‌مان آقای ویدوز راهنمایی‌هایی می‌کرد.

مسابقه قهرمانی فردا برگزار می‌شد. کمتر از بیست و

چهار ساعت دیگر!

این آخرین فرصت بود که خودمان را آماده کنیم.

من تو سه رشته ۱۰۰ متر آزاد، ۵۰۰ متر آزاد و ۲۰۰ متر پروانه شرکت می‌کنم. هیچ‌کس تو این سه مسابقه به گردهم نمی‌رسد و همیشه همه را پشت سر می‌گذارم. اما آن روز بعد از ظهر، کنی واترز و جیک دین، تو دوتا مسابقه با من مساوی کردند. بعد از تساوی دوم تو شنای پروانه، وقتی هر سه به دیوار استخر چسبیده بودیم، نفس نفس می‌زدیم و سر و صورتمان را تکان می‌دادیم، هر دوی آنها با تعجب مرا نگاه می‌کردند.

جیک خندید و گفت: «من تندتر شنا کردم، یا تو یواش

کردی؟»

آبی را که تو دهنم بود، بهش فوت کردم و به شوخی
گفتم: «گذاشتم شما دوتا باهام مساوی کنید. می‌خواستم
یک کم حال کنید.»

مربی ویدوز روی استخر خم شد. آدم قدبلند و لاغری
است و موهای سیاه سیخ‌سیخی دارد. من در عمرم بازویی
به پشمالویی بازوهای او ندیدم. ما بهش می‌گوییم گرگ.
البته جلو رویش نمی‌گوییم.

مربی به من گفت: «مت، تمرکز کن.» و با انگشت به
شقیقه‌اش زد و گفت: «مسئله جسمی نیست، مسئله تمرکز.
منظورم رو می‌فهمی؟»

سرم را تکان دادم و من هم به شقیقه‌ام زدم.
ویدوز آدم باهوشی است. گمانم آن روز موقع شنا حدس
زده بود که مغز من مدام به طرف چیزهای دیگر کشیده می‌شود.
مثلاً ماجرای آن روز صبح. مثلاً اینکه چیزی نموده بودم بالگرد
از مدرسه بیرونم کنند.

فوری لباسم را پوشیدم و به طرف خانه راه افتادم. خورشید
داشت پشت درخت‌ها گم می‌شد. هوا خنک بود و سایه‌های
درازی روی پیاده‌رو می‌افتاد.

کمتر از یک چهارراه به خانه مانده بود که دو تا مرد از پشت
یک ماشین پریدند بیرون و جلو راهم را گرفتند بی اختیار
داد زدم: «وای!»

هر دو شلوار سیاه پوشیده بودند و کلاه پارچه‌ای سیاه
سرشان گذاشته بودند. کلاه‌ها را کاملاً پایین کشیده بودند
و صورت‌هایشان تو تاریکی غروب، دیده نمی شد.
خواستم از کنارشان دربروم، اما آنها فوری آمدند جلو و
مرانگه داشتند.

یکی از آنها با صدای بم گفت: «تکون نخور بچه.»
داد زدم: «ولم کنید از من چی می‌خواین؟»

هردوی آنها هیکل دار و قوی، مثل تنه درخت بودند.
چشم‌های سیاهشان از زیر کلاه برق می‌زد.
پشتم از ترس لرزید. می‌خواستم فرار کنم، اما پاهایم
آن قدر می‌لرزیدند که حتی نمی‌توانستم درست بایستم. از
همان جا خانه‌مان را می‌دیدم. خیلی نزدیک بود... خیلی
نزدیک.

یکی از آنها دستش را جلو آورد. دست گنده‌ای که همه
انگشت‌هایش انگشتر داشت: «چیزی نیست پسر م.»
رفیقش هم به حرف آمد: «راست می‌گه.» او هم دستش

را جلو آورد و من دیدم کف دستش یک عنکبوت خالکوبی شده: «آه اونو به ما بدی، هیچ مشکلی پیش نمی‌آد.»
یکمرتبه دهنم مثل چوب خشک شد. به زحمت آب دهنم را قورت دادم و گفتم: «هان؟ چی رو بهتون بدم؟ شما کی هستید؟»

مرد عنکبوتی گفت: «ما دوست‌های تو هستیم. می‌خوایم بهت کمک کنیم.» و برگشت پشت سرش را نگاه کرد. انگار می‌خواست مطمئن بشود کسی ما را تماشا نمی‌کند.
- ولی... آخه...

مرد انگشتر نشان گفت: «تمی‌خواد نقش بازی کنی که ترسیدی. تو اونو سفارش دادی، ولی ما لازمش داریم. باید پسش بدی.»

دور و برم را نگاه کردم و فکر کردم چرا هیچ‌کس تو خیابان نیست که به داد من برسد؟

با صدای بلند و گوش‌خراشی پرسیدم: «سفارش دادم؟ من... من چیزی سفارش ندادم.»

مرد عنکبوتی گفت: «دست بردار بچه‌جون. کار ما رو سخت نکن. این وسط یک اشتباه وحشتناکی شده.»

رفیقش هم گفت: «راست می‌گه. این چیز خطرناکیه
خیلی خطرناک. شوخی نمی‌کنم، ما نمی‌تونیم اجازه بدیم
پیش تو بمونه.»
مرد عنکبوتی گفت: «اصلاً نباید اونو برات می‌فرستادیم.
اگه کسی بفهمه ما این کارو کردیم، بدجوری تو دردسر
می‌افتیم.»

رفیقش پرسید: «لان همراهته؟ تو کوله پشتیته؟ بدش
به من. باشه؟»

- نه. بهتون که گفتم. من هیچ...

انگستر نشان خانه ما را نشان داد و گفت: «تو خونه‌ست؟
بریم اونجا بهمون بده.»

اینها دنبال چی می‌گردند؟ چیه که این قدر خطرناکه؟
چرا این قدر به دست و پا افتادند که پشش بگیرند؟
نمی‌دانستم چه جوابی بهشان بدهم. فقط می‌دانستم که
هرچه هست، پیش من نیست. با لکنت گفتم: «شما... شما
منو اشتباه گرفتید. من...»

همان لحظه نور روشن و سفیدی افتاد روی ما سه‌تا. تو
نور، یک نگاه به صورت مردها کردم. قیافه‌هایشان بی‌رحم

و خشن بود.

بر گشتم و دیدم یک ماشین سبز کنار جدول ایستاد. سرنشین ماشین شیشه را کشید پایین. آقای اسکوتو سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: «چطوری مت؟ تمرین خوب

بود؟»

شیرجه زدم طرف ماشین و چنگ زدم دسته در را گرفتم. دولا شدم طرف آقای اسکوتو و یواش گفتم: «اون دوتا... اون مردها خیلی ترسناکند. نمی دونم چی می خوان.»

چشم‌های آقای اسکوتو از تعجب گشاد شد و گفت: «دوتا مرد؟ من که اینجا مردی نمی بینم.»

فوری رویم را برگرداندم.

مردها دود شده بودند و رفته بودند هوا.

آن شب بعد از شام تو اتاقم بودم و داشتم با قیچی
 باغبانی ساقه‌های پایتال‌هایم را کوتاه می‌کردم، که یکمرتبه
 انگشت‌های سردی دور گردنم حلقه شد. بی‌اختیار داد زدم:
 «وای!»

لیوی خندید و دست‌هایش را عقب کشید.
 - چرا این‌جوری دزدکی می‌آیی سراغ من؟
 - برای اینکه حال می‌ده.

- برو یک کیسه زباله بیار این برگ‌ها رو بریزم توش.
 لیوی مرا هل داد و گفت: «آ؟ از کی تا حالا من کنیز تو

شدم؟ این پاپیتال‌ها دارند مثل مار کف اتاق می‌خزند. آخرش یک شب می‌رسند به تخت و تو خواب خفیات می‌کنند.»
این لیوی قوهٔ تخلیش خوب کار می‌کند. گفتم: «آگه ساقه‌هاشون خیلی دراز بشه، به اتاق تو هم می‌رسند.»
همان وقت صدای گرپ و گرپی روی پله‌ها آمد و چندثانیه بعد، بردلی پرید تو اتاق: «بَه‌بَه! دو تا آدمی که خیلی دوستشون دارم!»

لیوی چشم‌هایش را چپ کرد و فوری گفت: «خدا حافظ آقایون.» و مثل باد از اتاق دوید بیرون.
بردلی سریع آمد طرف من. یک شلوار کیسه‌ای خاکی رنگ و گرمکن تیم‌شنای شندی‌هیلز من تنش بود. من که هیچ وقت آن گرمکن را به او نداده بودم؛ حتماً آن را از کمد کش رفته بود.

«اینجا رو بپا، آقا پسر.» دهنش بوی سس اسپاگتی می‌داد. خودم را کشیدم عقب، اما یگراست آمد تو شکم و یک تخم‌مرغ پلاستیکی کوچک و سبز را جلو چشمم گرفت و گفت: «همین الان از جعبه درش آوردم. اینو می‌بینی؟ به زودی همه چیز رو عوض می‌کنه.» آن قدر هیجان زده بود

که دستش می‌لرزید.
- اینو از یک سایت اینترنتی مخفی سفارش دادم. پسر،

خیلی ذوق دارم!
یک نگاه به تخم‌مرغ سبز انداختم؛ درست اندازه تخم‌مرغ
معمولی بود: «چه جور سایت مخفی؟»

«یک سایتی که تا سه تا کلمه رمزش رو ندونی، نمی‌تونی
واردش بشی.» بردلی این را گفت و تخم‌مرغ را جلو صورتم
تکان داد: «می‌دونی این چه کار می‌کنه؟»

- املت درست می‌کنه؟

- بزرگ می‌شه. وقتی درش رو باز کنی، هی بزرگ می‌شه
و بزرگ می‌شه. اگه بخوریش، تو بزرگ می‌شی. بزرگ‌تر و
قوی‌تر.

چشم‌هایم را برایش چپ کردم و گفتم: «آقا رو باش. بردلی،
تو خیلی احمقی. یعنی واقعاً باور می‌کنی که این آشغال تو
رو گنده می‌کنه؟ تو چرا این قدر ببویی؟ باز هم گول یک
کَلک دیگه رو خوردی؟»

- نه خیر آقا. این یکی حقه و دروغ نیست. می‌دونی می‌خوام
چه کار کنم؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «تمی تونم حدس بزنم.»
- می‌خوام فقط یک تکه کوچک ازش بخورم. این قدر که
یک کمی وزنم زیاد بشه و عضله دربیارم. این طوری از حالت
کرم درمی‌آم.

خندیدم و گفتم: «دست بردار بچه. باورم نمی‌شه تو این
حرف‌ها رو جدی بگی.»

- خیلی هم جدی می‌گم. وقتی اینو بخورم، یک آدم دیگه
می‌شم. قوی و ورزشکار می‌شم. دیگه مجبور نیستم از رو
دست تو کپ بزنم. درسم از تو بهتر می‌شه!
- آخه...

- اون وقت بچه‌ها منو تو مهمونی‌هاشون دعوت می‌کنند. ازم
می‌خوان عضو تیم فوتبالتشون بشم، خوش دارند باهام بگردند.
عوضش تو می‌مونی تو خونه و با پاپیتال‌های مسخره‌ات حرف
می‌زنی.
- ببینمش.

تخم‌مرغ را انداخت تو دست من. تو دست عرق کرده بردلی
گرم و نمناک شده بود. دو کلمه رویش حک شده بود: خون
هیولا.

«هی اصبر کن ببینم.» یکمرتبه همه چیز برایم روشن شد.
«بردلی، تو دیشب اینو با لپ تاپ من سفارش دادی؟»
سرش را تکان داد و گفت: «آره، مگه چیه؟»
قیافه مردها، با آن چشم‌های سیاه خشن و عصبانی جلو
چشمم آمد. با خودم فکر کردم، حتماً دنبال همین خون هیولا
بودند. بردلی این را با کامپیوتر من سفارش داد، خب آنها هم
فکر می‌کنند پیش من است. مردها بدجوری دنبالش بودند.
چون... چون خیلی خطرناک است!
چند لحظه به ظاهر معصوم تخم‌مرغ نگاه کردم. من قبلاً
یک خمیر مجسمه‌سازی داشتم که جعبه‌اش شبیه همان
تخم‌مرغ بود.

چرا آن مردها آن قدر جوش می‌زدند که این را پس بگیرند؟
چه اشکالی تو این تخم‌مرغ هست؟
یکمرتبه تخم‌مرغ پلاستیکی تو دستم داغ شد...

۱۱

تخم خون هیولا را گذاشتم روی میزم.
برَدلی گفت: «بَدش به من. دیگه صبرم تموم شده. می خوام
همین الان امتحانش کنم. این زندگی منو عوض می کنه،
جدی می گم.» و بعد شانه‌ام را تکان داد و گفت: «و یک
چیز دیگه، آقا پسر! این خون هیولا باعث می شه من جایزه
علمی آقای اسکوتو رو ببرم. می دونی پروژه علمی من چیه؟
خودم!»

برَدلی اینها را گفت و مثل دیوانه‌ها دور اتاق چرخید.
احساس بدی داشتم و دلم شور می زد: «برَدلی، باید موضوع

دوتا مردی رو که دیدم، بهت بگم. اونها...»
بردلی دست از چرخیدن برداشت و گفت: «بیخود زور
نزن نظر منو عوض کنی. مت، من تصمیمم رو گرفتم. این
مهم‌ترین کاریه که تو زندگیم کردم و مطمئنم که نتیجه‌اش
خیلی توپه.»

دوباره خواستم برایش توضیح بدهم: «ولی... بردلی، بذار
برات بگم...»

دستش را محکم گرفت جلو دهنم و گفت: «عمرأ من
خیال دارم یک ذره از این خون هیولا بخورم، یعنی این قدر
که اندازه تو بشم. یادت باشه، بعد از این دیگه هیچ کس منو
کرم صدا نمی‌کنه.»

به خودم گفتم، باید جلوش رو بگیرم. اون مردها گفتند
این ماده خیلی خطرناکه. این بردلی واقعاً جونوره، ولی من
نمی‌تونم بیکار بشینم و بذارم چیزی رو بخوره که ممکنه
مریضش کنه.

آره، بردلی جونوره... یک موجود وحشتناک...
یکمرتبه فکرم برگشت به چند روز گذشته و همه‌ان
بلاهایی که سرم آمده بود. شیشه‌ ماشین آقای اسکوتو. ماجرای

«اون مردی رو که دیدم، بهت بگم. اونها...»
برکلی دست از چرخیدن برداشت و گفت: «بیخود زود
نزن نظر متو عوض کنی. مت، من تصمیمم رو گرفتم. این
مهم‌ترین کاریه که تو زندگیم کردم و مطمئنم که نتیجه‌اش
خیلی تو به.»

توباره خواستم برایش توضیح بدهم: «ولی... برکلی، بنظر
برات بگم.»

«ستش را محکم گرفت جلو دهنم و گفت: «عمر! من
خیال دارم یک قره از این خون هیولا بخورم، یعنی این قدر
که اندازه تو بشم. یادت باشه، بعد از این دیگه هیچ کس منو
کرم صدا نمی‌کنه.»

به خودم گفتم، باید جلوش رو بگیرم. اون مردها گفتند
این ملاله خیلی خطرناکه. این برکلی واقعاً جونوره، ولی من
نمی‌تونم بیکار بشینم و بنذارم چیزی رو بخوره که ممکنه
مریضش کنه.

آره، برکلی جونوره... یک موجود وحشتناک...

یکمرتبه فکرم برگشت به چند روز گذشته و همه آن
بلاهایی که سرم آمده بود. شیشه ماشین آقای اسکوتو، ماجرای

تقلب... خراب شدن لپ‌تاپم... اینکه نزدیک بود از مدرسه
اخراج بشوم...

و همه اینها تقصیر بردلی بود.
تقصیر آن جانور...

دست خودم نبود. عصبانیت‌م دوباره برگشت و مثل سیل
مرا تو خودش غرق کرد. به خودم گفتم، وقت انتقامه. هرچی
سرش بیاد، حقشه.

چنگ زدم تخم‌مرغ را از روی میزم برداشتم، سرش را
باز کردم... و چشمم به ماده سبز غلیظ و چسبناک داخلش
افتاد.

خون هیولا را گرفتم جلو بردلی و گفتم: «بفرما. هورت
بکش.»

وقتی تخم‌مرغ را از من می‌گرفت، قیافه‌اش خیلی جدی
شد. آن را با یک دست گرفت و جلو صورتش نگهش داشت
و گفت: «خیلی قُل قُل می‌زنه. هه‌هه، گوش کن. این صدای
پلپ‌پلپ رو می‌شنوی؟ عجیبه، نه؟ ببینم چه مزه‌ای می‌ده.»
انگشت کوچکش را تو آن ماده نوچ فرو کرد و گفت: «هی،
داغه. خیلی هم نوچه. نگاه کن چطوری به انگشتم چسبید.»

- زود باش، دیوونه جون. بنداز بالا.
«با بردلی قدیمی خدا حافظی کن.» بردلی این را گفت و
انگشتش را بالا آورد.

۱۲

برَدلی زبانش را بیرون آورد و خون هیولا را برد نزدیک
دهنش.

یکمرتبه دستش را گرفتم و کشیدم پایین و داد زدم:
«نه!»

برَدلی با عصبانیت گفت: «چه کار می کنی؟ ولم کن. تو چه
مرگته، مت؟» و تقلا کرد خون هیولا را بگذارد تو دهنش،
اما من دستش را نگه داشتم و گفتم: «من نمی تونم ساکت
باشیم و بذارم تو این کارو بکنی.»

نظرم عوض شده بود، گمانم من آدم با وجدانی هستم.

دلم رضایت نمی‌داد آن کار وحشتناک را بکنم ... حتی با

بردلی.

بردلی داد زد: «ولم کن! تو که رئیس من نیستی!»

از این حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم: «تو یک بچه شیرخوره گنده‌ای!» و انگشتش را مالیدم به شلوارش و خون هیولا را از روی انگشتش پاک کردم. بعد هم پایین تخم‌مرغ سبز را گرفتم و درش را محکم کوبیدم رویش.

مجبور شدم درش را با فشار ببندم، چون خون هیولا داشت از تخم‌مرغ بیرون می‌آمد.

«بدش به من!» بردلی هجوم آورد به طرف تخم‌مرغ، اما من آن را از جلو دستش کشیدم کنار. داد زد: «اون مال منه و هر کاری بخوام، باهاش می‌کنم.»

- یک دقیقه خفه شو و گوش کن چی می‌گم. دوتا مرد تو خیابون جلو منو گرفتند و بهم گفتند این چیز خطرناکیه. می‌خوان اینو پس بگیرند.

بردلی چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «دوتا مرد؟ هاهها. خر خودتی.»

- جدی می‌گم. من نمی‌ذارم تو اینو بخوری.

بردلی سرم داد زد: «تو دروغگوی کثیفی هستی!» و شیرجه
زد طرف من که تخم مرغ پلاستیکی را از دستم بقاپد. دستم
را کشیدم کنار.

بهم حمله کرد، مرا انداخت روی زمین و خودش را انداخت
روی من. سعی کرد باهام کشتی بگیرد، اما او خیلی لاغر و
سبک است و زورش به من نمی‌رسید. داد زد: «بدش به من!
اون مال منه! بدش به من!»

تخم مرغ را چپاندم تو جیب شلوارم و با یک حرکت سریع،
دست‌هایش را به زمین میخ کردم.

آن قدر به آن حالت نگهش داشتم، تا از لولیدن و جیغ زدن
دست برداشت.

- تسلیم شدی؟ تو می‌خکوبی، بردلی. زود باش بگو، تسلیم
شدی؟

با ناله گفت: «خیلی خب، خیلی خبه داری لِهَم می‌کنی!»
سرپا ایستادم و بهش کمک کردم از زمین بلند بشود. ناله‌ای
کرد و بازوهای نازکش را مالش داد. می‌دانستم خیلی اذیتش
نکرده‌ام.

- بالاخره خون هیولا رو بهم می‌دی، یا نه؟

روی جیب شلوارم زدم و گفتم: «نه. من اینو یک جای
امن نگه می‌دارم.»

جیغ کشید و دوباره به طرف من شیرجه زد: «مت، اونو
بده به من! اون مال منه!»

همان وقت لیوی سرش را آورد تو اتاق و گفت: «شما دوتا
چه کار می‌کنید؟ صداتون تا ته راهرو می‌آد.»

بردلی شلوارم را ول کرد و خودش را کنار کشید و سر لیوی
داد زد: «به تو مربوط نیست، دماغ عقابی!»

«چی گفتی؟» لیوی خونس به جوش آمد و رنگش قرمز
شد.

بردلی دست‌هایش را کنار بدنش مشت کرد و گفت: «باشه،
عیبی نداره. من از اینجا می‌رم. خون هیولا رو برای خودت
نگه‌دار. تو حسودی، نمی‌خوای من هم مثل خودت گنده و
محبوب بشم.»

- بردلی، تو نمی‌فهمی. تو نباید چیزی رو که نمی‌دونی چیه،
بخوری.

دوباره گفت: «عیبی نداره. مال تو. عوضش من لونه پرنده
رو نگه می‌دارم و جایزه علمی رو باهاش می‌برم!»

بردلی، لیوی را از جلو در هل داد کنار و در حالی که با
 عصبانیت با خودش غرغر می کرد، از اتاق رفت بیرون.
 لیوی پرسید: «این دیوونه بازی ها مال چی بود؟»
 تخم مرغ را از جیبم بیرون آوردم و گرفتم جلو لیوی:
 «بردلی این ماده کثافت رو از اینترنت سفارش داده و می خواست
 یک ذره اش رو بخوره، اما من نداشتتم.»
 «ببینمش.» لیوی این را گفت و تخم مرغ را از دستم قاپید
 و درش را باز کرد: «اوو، عقا!»
 ماده سبز قل قل کرد و کمی از آن ریخت روی دیواره
 تخم مرغ. گفتم: «واقعاً عقا آورده.»
 لیوی تخم مرغ را هل داد طرف دماغ من و گفت: «ببین
 چه بو گندی می ده.»
 «عقا.» بوی کلم دکمه ای گندیده می داد. من از کلم دکمه ای
 متنفرم. تخم مرغ را از دست لیوی گرفتم.
 پرسید: «یعنی بردلی واقعاً می خواست این کثافت رو بخوره؟»
 - آره، این بچه نفرت انگیزه.

لیوی به تخم مرغ زل زد و گفت: «آره، نفرت انگیز.» همان وقت
 مادر از پایین پله هردومان را صدا زد. لیوی برگشت و از

پله‌ها دوید پایین.
یک لحظه قل زدن خون هیولا را تماشا کردم و از خودم
پرسیدم، یعنی مردم واقعاً این آشغال رو می‌خورند؟ یا این
یکی از ایده‌های احمقانه بر دل‌یه؟
تخم‌مرغ را با خودم بردم جلو پنجره و بیرون را نگاه
کردم. فکر کردم شاید آن دوتا مرد هنوز آن پایین باشند و
بتوانم تخم‌مرغ را به دستشان برسانم.

نه. نور چراغ ماشینی روی چمن افتاد و دیدم دوتا خرگوش
روی پاهایشان، بی حرکت تو چمن ایستاده‌اند. اما از آن مردهای
سیاه‌پوش اثری نبود.

«وای!» احساس کردم خون هیولا ریخت روی دستم.
پایین را نگاه کردم. خون هیولا قل زده بود، از دیواره
تخم‌مرغ سر رفته بود و ریخته بود کف دستم. حالا هم داشت
به طرف انگشت‌هایم می‌رفت.

تخم‌مرغ را انداختم روی کمد کشویی، اما یک گلوله بزرگ
از خون هیولا به دستم چسبید. بعد هم به طرف انگشت‌هایم
راه افتاد. داغ و چسبناک بود. تقلاً کردم از دستم پاکش
کنم، اما سفت چسبیده بود. بوی گندیده‌اش حالم را به هم

می‌زدا

وای، آگه نتونم از دستم پاکش کنم، چی؟ آگه همین جوری
روی دستم بزرگ بشه؟

۴۹

بالاخره هرطور بود، آن ماده چسبناک را از دستم جدا
کردم و گلوله‌اش کردم. برگشتم رو به کمد کشویی که آن
گلوله را بیندازم تو تخم مرغ.

«وای!» فریادم درآمد. ماده سبز از دیواره کمد سرزیر
شده بود... و می ریخت تو یکی از گلدان‌های پاپیتال.
دستپاچه شدم و به دور و برم نگاه کردم. باید چیزی پیدا
می کردم که جلو آن ماده نفرت انگیز را بگیرد!

تو طبقه آخر جاکتابی، چشمم به چیزی افتاد. چیزی
که شاید به اندازه کافی بزرگ و محکم بود که بتواند خون

هیولا را نگه دارد تا من راهی پیدا کنم و خودم را از دستش خلاص کنم.

دویدم به طرف جاکتایی و قلک چینی گنده‌ام را برداشتم. قلکی که می‌گویم، شکل گربه بود و عمه هریت آن را بهم هدیه داده بود. گمانم خودش تو کارناوال جایزه گرفته بود. رنگ قلک سفید برّاق بود و روی پشت گربه، یک شکاف باریک برای انداختن سکه داشت. زیر شکمش هم سوراخ بزرگی بود که با چوب‌پنبه بسته می‌شد و سکه‌ها از آن بیرون می‌آمد. قلک چینی اندازه یک تُستر بود و تا مدتی می‌توانست آن ماده را نگه دارد.

می‌دانستم باید احتیاط کنم، برای همین یک جفت دستکش چرمی تو کشویم پیدا کردم و دستکش‌ها را دستم کردم. بیلچه باغبانی مخصوص زیرورو کردن خاک گلدان‌هایم را هم برداشتم.

چوب‌پنبه قلک را برداشتم و لوله قیفی را که برای آزمایش‌های علمی‌ام استفاده می‌کردم، تو سوراخ قلک فرو کردم.

رفتم کنار کمد کشویی و با بیلچه، مشغول جمع کردن

خون هیولا شدم. آن ماده غلیظ، که قل قل می زد و بخار می کرد، چسبید به بیلچه. بیلچه را خالی کردم تو قیف. حالا خون هیولا چسبید به دیواره قیف.

نگاه سریعی به دور و برم انداختم شاید چیزی پیدا کنم که برای آن کار مناسب تر باشد. چیزی نبود. خیلی نوچ و چسبناک بود.

مدتی کلنجار رفتم تا بالاخره توانستم ماده را بچپانم تو شکم قلک. وقتی چوب پنبه را تو سوراخ می گذاشتم، دستم می لرزید. قلک تقریباً پر شده بود. یعنی قلک این ماده سبز و جوشان را نگه می دارد؟

قیف را انداختم تو کدم و جنگی نوارچسب کاغذی پهنی را که برای ساختن لانه پرنده ام از آن استفاده کرده بودم، برداشتم و چند بار دور قلک پیچیدم. روی شکاف بالایی قلک را با چند لایه نوارچسب پوشاندم.

وقتی کارم تمام شد، عرق از پیشانی ام سرازیر شده بود. بلوزم به تنم چسبیده بود و دست و پایم می لرزید.

یاد مسابقه شنای فردا افتادم. بچه های تیم خیلی روی من حساب می کردند؛ یعنی همه مدرسه روی من حساب

می کردند.

باید خودم را آرام می کردم و یک خواب حسابی می کردم.
مربی شنایمان همیشه اصرار می کرد که شب قبل از مسابقه،
حتماً هشت ساعت بخوابیم.

قلکم را که حالا سنگین تر شده بود، برداشتم، با احتیاط
بردم طرف کمد لباسم و گذاشتمش روی یکی از طبقه های
پایینی کمد و هلش دادم عقب.

باید آرامش پیدا کنم... نباید دیگر به خون هیولا فکر
کنم...

آب پاشم را برداشتم و شروع کردم به آب پاشی روی
برگ های پاپیتال. ور رفتن به گلدان هایم همیشه به من
آرامش می دهد. اما هرکاری می کردم، از فکر ماده سبزی
که تو قلکم ریخته بودم، بیرون نمی رفتم. به خودم گفتم،
فردا بعد از مسابقه، اولین کاری که می کنم، قلک رو می برم
و می اندازم تو آشغال دونی شهر.

آشغال دانی فقط دوتا چهارراه با خانه ما فاصله داشت.
خیلی راحت می توانستم قلک را فرو کنم زیر آشغال ها و از
دستش خلاص بشوم.

آن شب خیلی طول کشید تا خوابم ببرد. بعد هم که
خوابیدم، چندتا خواب بد دیدم.
خواب دیدم از فاصله نزدیک صدای قل قل کردن و جگر
زدن می آید.

گلاگ گلاگ پاپ گلاگ گلاگ

یواش یواش بیدار شدم. گیج بودم و سرم مثل سنگ
سنگین بود.

گلاگ گلاگ پاپ گلاگ گلاگ

همان صداهایی که تو خواب شنیده بودم! با اینکه بیدار
شده بودم، هنوز هم آن صداها را می شنیدم!
صدای ملج ملج و مکیده شدن یک ماده آب دار.
مدتی طول کشید تا بفهمم آن سرو صدا واقعی است
خواب نبود. یکمرتبه از جا پریدم و روی تخت نشستم. یک
لحظه نفسم بند آمد.

گلاااگ گلاگ گلااااگ

صدا از کمد می آمد. نفس بلندی کشیدم و از تخت آمدم
پایین. وقتی به کمد نزدیک شدم، صداها بلندتر شد.
یعنی خون هیولا از قلک آمده بیرون؟ ممکنه مثل یک

موج غلیظ و داغ، بیاد روی سر منو بگیره؟
به یک قدمی کمد رسیده بودم که از پشت سرم صدای
خش خش شنیدم. رویم را برگرداندم...
... و دهنم را باز کردم و وحشتزده فریاد کشیدم.
یک مرد! یک غول! یک غول دومتر و نیمی!
تو اتاق من... جلو پنجره ایستاده بود و دستهایش را که
به طرف من دراز کرده بود، تکان تکان می داد.

جیغ زدم: «تو کی هستی؟ اینجا چی می خوای؟» و بعد
نفس بلندی کشیدم.

تو نور ماه که از پنجره به اتاقم می تابید، دیدم چیزی
که بهش زل زدم، آدم نیست، یکی از پاپیتال هایم است که
ساقه های رونده و غول آسایش تا سقف رفته و تو نسیمی که
از پنجره می آید، تکان می خورد.

چراغ را روشن کردم. گیاه واقعاً بزرگ شده بود. هنوز هم
جرق جرق صدا می کرد و ساقه هایش دراز می شد. بعضی از
ساقه هایش به سقف کشیده می شد!

خون هیولا... یادم آمد که خون هیولا از کمد سرازیر شد
و ریخت روی پاپیتال.

بردلی راست می گفت، این مایه سبز و غلیظ باعث می شود
همه چیز رشد کند!

به خودم گفتم، عادلاته نیست. نه، اصلاً عادلاته نیست.
برای مسابقه فردا خیلی تمرین کرده بودم، خیلی زحمت
کشیده بودم و حالا نمی توانستم یک خواب درست و حسابی
بکنم. نه فقط خوابم نمی برد، نگران و وحشت زده هم بودم.
این پاپیتال خیال داره چقدر رشد کنه؟

گلاگ گلاگ گلاگ گلاگ

چاره‌ای نبود، باید در کمد را باز می کردم که مطمئن
باشوم خون هیولا هنوز تو قلمک است.

رفتم جلو کمد. نفس عمیقی کشیدم... دستگیره را پیچاندم...
و در را باز کردم.

«هه!» موج داغ و غلیظی به طرفم هجوم آورد؛
ریخت روی سینه‌ام و از آنجا سرازیر شد روی دست‌هایم.
نالهام هوا رفت: «اوو، نه.» خون هیولا روی دست‌هایم
پخش شد و مثل دستکش، به پوستم چسبید.

سکندری خوردم و رفتم عقب. یکمرتبه دست‌هایم خارش
وحشتناکی گرفت. ماده سبز محکم به پوستم چسبیده
محکم‌تر... محکم‌تر... مثل دیوانه‌ها دست‌هایم را تکان می‌دادم.
اما ماده سبز مثل چسب به پوستم چسبیده بود.

در مدتی که من تقلا می‌کردم، ماده سبز حجمش زیادتر
شد و روی سینه‌ام را گرفت. دودستی چنگ زدم که ماده را از
سینه‌ام پاک کنم، اما خون هیولایی که به دست‌هایم چسبیده
بود، آنها را لیز کرده بود و نمی‌توانستم چیزی را بگیرم.
خون هیولا داغ و شربت‌مانند، دور سینه‌ام پیچید. محکم‌تر-
مثل یک گرمکن گرم و تنگ.

من که نفسم بند آمده بود، می‌لولیدم و دست و پا می‌زدم
خودم را انداختم روی موکت و سعی کردم با قِل خوردن
ماده را از سینه‌ام جدا کنم. اما ماده محکم بهم چسبیده بود و
داشت از سینه‌ام بالاتر می‌آمد. حالا گرمایش را روی گردنم
حس می‌کردم.

مثل انگشت، محکم دور گلویم را گرفته بود و می‌خواست
خفه‌ام کند.

به خِر خِر افتاده بودم و نفسم به زحمت درمی‌آمد.

چنگ انداختم و سعی کردم بکشمش پایین. بدنم را
پیچاندم و خم و راست کردم. سعی کردم انگشتم را تو آن
ماده غلیظی که مثل یک لایه کلفت، گلویم را پوشانده بود،
فرو کنم.

نفسم در نمی آید... داره خفهام می کنه!
بوی گندش تو دماغم زد. همچنان بالا می آمد. به چانه ام
رسید و قلقلکم داد.

یعنی می خواد بیاد تو دهنم؟
دهنم را محکم بستم و دندان هایم را روی هم فشار دادم.
نفسم در نمی آید... داره منو می سوزونه... خفهام می کنه...

چنگ انداختم و سعی کردم بِکِشَمَش پایین. بدنم را
پیچاندم و خم و راست کردم. سعی کردم انگشتم را تو آن
ماده غلیظی که مثل یک لایه کلفت، گلویم را پوشانده بود،
فرو کنم.

نفسم در نمی آید... داره خفه‌ام می کنه!
بوی گندش تو دماغم زد. همچنان بالا می آمد. به چانه‌ام
رسید و قلقلکم داد.

یعنی می خواد بیدار تو دهنم؟
دهنم را محکم بستم و دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.
نفسم در نمی آید... داره منو می سوزونه... خفه‌ام می کنه...

۱۵

ماده سبز قل می زد و روی بدنم پخش می شد. بوی گشاید
دماغم را پر کرده بود و به خودم فشار می آوردم استوار
نکنم

با بیچارگی چنگ انداختم به آن لجن چسبنده سبز
شاید بتوانم از روی سینه ام بکشمش کنار. بکشمش.
آهان!

انگشت هایم را تو لجن فرو کردم، محکم نگه داشتم
محکم کشیدمش.
آهان!

ماده سبز با صدای مَکِشِ بلندی از سینه‌ام جدا شد.
فوری بین دست‌هایم گلوله‌اش کردم... و محکم‌تر کشیدم.
خون هیولا مثل کش، کش آمد و من فوری دور خودش
پیچیدمش و گلوله سفتی درست کردم.

توپ سبز را محکم بین دست‌هایم فشار دادم و فشار
دادم تا اندازه توپ بسکتبال شد.

حالا چه کارش کنم؟

هنوز هم نفس نفس می‌زدم و ضربان قلبم طبیعی نشده
بود.

خون هیولا از تنم جدا شده بود، اما هنوز هم گرمای
نوچ، و بوی گندش را روی پوستم که به خارش افتاده بود،
حس می‌کردم.

خودم را به کمد رساندم و ته کمد، یک ساک برزنتی
پیدا کردم. توپ را چپاندم تو ساک و زیپش را بستم. بعد
هم در کمد را محکم کوبیدم به هم و خودم را پرت کردم
روی تخت.

صبح به زحمت خودم را از پله‌ها کشیدم پایین و رفتم

سر صبحانه. چشم‌هایم قرمز بودند و می‌سوختند. سرم مثل
سنگ سنگین بود و همه تنم درد می‌کرد.
وارد آشپزخانه شدم... و ناله‌ام هوا رفت.
حدس بزنید کی جرأت کرده بود پایش را تو خانه ما
بگذارد.

بله، جناب بردلی وُرم‌سِر، «کرم» معروف.
انگار که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده، نیشش را برایم باز
کرد و گفت: «چه خبر؟» و بعد دستش را بلند کرد که با من
پنجه بزند، اما من از کنارش رد شدم.
«ببین آقا پسر، امروز مجبور نیستی کورن فلیکست رو با
من قسمت کنی. مادرم یک کاسه برای خودم داده.» بردلی
این را گفت و عین برنده‌های مسابقه که جایزه‌شان را بالای
سرشان می‌برند، کاسه‌اش را بالا گرفت.

زیرلبی گفتم: «چه مزه بزرگی.» و روبه‌روی او روی صندلی
نشستم و مشغول خوردن کورن فلیکسم شدم. لیوی بغل
دست بردلی نشسته بود و نیمرویش را با چنگال له می‌کرد.
خواهر من نیمروی له کرده دوست دارد. علتش را هم از من
نپرسید، چون نمی‌دانم.

دور و برم را نگاه کردم که مطمئن بشوم مادر تو آشپزخانه نیست، چون نمی خواستم جلو او راجع به خون هیولایی که تو کمدم بود، حرف بزنم. پدرم برای کاری از شهر رفته بود بیرون و نمی توانست کمکی بکند و می دانستم اگر مادر بفهمد، بدجوری کُپ می کند.

روی میز دولا شدم و یواش گفتم: «گوش کن بردلی، بدجوری تو در دسر افتادیم.»

بردلی کاسه کورن فلیکس را سرازیر کرد تو دهنش و با صدای بلند هورت کشید. بعد هم زد زیر خنده، آخر این کرم بوگندو خیال می کند این کارش خیلی بامزه است. - موضوع جدیه. اون خون هیولا... اصلاً نمی شه جلوش رو گرفت. دیشب پاپیتال منو گنده کرد و...

بردلی درست زیر دماغ لیوی بشکن زد و جیغش را درآورد: «تکن!» لیوی با آرنجش به بردلی سقلمه زد و سرش داد کشید: «دیگه تو صورت من بشکن نزن! کرم! زدی به دماغم!»

بردلی خندید و گفت: «کدوم دماغ؟ به اون کورک می گی دماغ؟»

لیوی داد زد: «خفه شو! هرچی باشه، من مثل تو شکل

گرم نوبسشم!

برذلی دوباره تو صورت او بشکن زد.

«برذلی، گوش کن چی می گم.» دوتایی داشتند به سر و

کول هم می پریدند و من مجبور شدم بلند داد بزنم: «باید یک

کاری بکنیم! پاپیتال من...»

یکمرتبه مادر پرید تو آشپزخانه و گفت: «این سر و صداها

مال چیه؟» بعد هم دستش را گذاشت روی گوشش و سرمان

داد کشید: «زود باشید، هر سه تاتون از اینجا برید بیرون.

مدرسه تون داره دیر می شه.»

مادر دستش را گذاشت روی شانه من و گفت: «پدرت خیلی

ناراحته که نمی تونه مسابقه امروز تو رو تماشا کنه من حتماً

سعی می کنم پیام. مت، من به تو افتخار می کنم.»

«متشکرم مادر.» این را گفتم و با خودم فکر کردم، اگر

بی خوابی تو استخر خوابم ببره، دیگر بهم افتخار نمی کنی.

یک لحظه احساس کردم دلم می خواهد همه چیز را به

مادر بگویم. در مورد خانه پرندم در مورد اینکه کم مانده بود

برذلی باعث بشود از مدرسه اخراجم کنند. در مورد خون

هیولا و اینکه دیشب چه بساطی باهاش داشتم. و اینکه

هنوز هم طبقه بالا، تو کمدم است و حباب می‌زند.

یعنی این داستان را باور می‌کند؟

بردلی و لیوی از در خانه بیرون رفته بودند و دیگر برای

حرف زدن با مادر وقتی نبود. تازه، اگر هم می‌گفتم، مادر چه

می‌گفت و چه کمکی از دستش برمی‌آمد؟

باید خودم یک راهی برایش پیدا می‌کردم.

سرم را از در خانه بردم بیرون و صدا زدم: «بچه‌ها، من

هم الآن می‌آم!» و دویدم تو اتاقم. می‌خواستم یک بار دیگر

به خون هیولا سر بزنم و مطمئن بشوم که از ساک بیرون

نیامده.

وقتی در کمد را باز می‌کردم، قلبم گرپ و گرپ می‌زد. چراغ

اتاق برق زد و روشن شد... و من بی‌اختیار جیغ کشیدم.

خون هیولا... آنجا نبود!

زانو زدم و طبقه پایینی کمد را گشتم. جایی که ساک را
گذاشته بودم، حالا خالی بود.

چشم‌هایم را بستم و از خودم پرسیدم، مگه می‌شه، چطوری
غیبش زده؟

بالاخره سر پا ایستادم. نمی‌خواستم روز مسابقه دیر به
مدرسه برسم. در کمد را پشت سرم بستم.

پاپیتال غول‌آسا، سایه لرزانی روی تختم انداخته بود.
برگ‌هایش به بزرگی دست من شده بود. و ساقه‌های رونده‌اش
به کلفتی بازویم!

به خودم گفتم، بعداً ترتیبش رو بده! حالا فقط خودت
رو برسون به مدرسه. حواست رو بده به مسابقه شنا. این
موضوع رو از فکرت بیرون کن.

پاهایم را خرخر روی زمین می کشیدم. لیوی کنار جدول
خیابان منتظرم بود. بردلی داشت با سرعت از وسط خیابان
رد می شد که به طرف مدرسه برود.

لیوی خنده شرورانه ای کرد، بازویم را گرفت و مرا به طرف
خودش کشید که چیزی تو گوشم بگوید.

- مت، اگه گفتم من چه کار کردم؟

«هان؟» بهش زل زدم و پرسیدم: «راجع به چی حرف
می زنی؟»

مرا کشید کنار و گفت: «دیشب یواشکی آمدم تو اتاق و
اون ساک رو از تو کمدت برداشتم.»

دهنم از تعجب باز ماند: «تو از کجا خبر شدی؟ جاسوسی
منو می کردی؟»

محکم زد روی بازویم: «گوش کن برات بگم چه کار کردم.
امروز صبح یک قلمبه از اون ماده نوچ رو برداشتم و... حدس
بزن باهاش چه کار کردم؟ ریختمش تو کورن فلیکس بردلی!»

لیوی این را گفت و سرش را برد عقب و زد زیر خنده.
نفس تو گلویم گیر کرد و چیزی نمانده بود خفه بشوم.
سرش داد زدم: «چرا این بلا رو سرش آوردی؟»
شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «حقشه.»
- لیوی، تو نمی‌فهمی... اون ماده...

نخودی خندید و گفت: «چرا می‌دونم مزه عقی می‌ده. ولی
بردلی اصلاً نفهمید. نگاهش نمی‌کردی؟ کاسه رو یک نفس
انداخت بالا!»

لیوی لی لی کنان از خیابان رد شد و رفت طرف مدرسه‌اش.
آن طرف خیابان به چهارتا از دخترها برخورد و همه‌شان با
هم شروع کردند به ورور کردن. فکر کردم نکند لیوی دارد
شوخی «معرکه‌اش» را برایشان تعریف می‌کند.
واقعاً که سرم گیج می‌رفت. بردلی بدون اینکه بداند، یک
قلمبه خون هیولا خورده بود.

نکنه لیوی مسمومش کرده باشه؟ نکنه بدجوری مریض
بشه؟ یا از این بدتر؟

منظره پایتالم را مجسم کردم که با برگ‌های بزرگش
همه اتاقم را می‌گیرد. نکند بردلی هم دارد باد می‌کند و قد

غول می شود؟

نفس بلندی کشیدم، مقدار زیادی از هوای گرم صبح را
به ریه‌هایم فرستادم و مثل باد به طرف مدرسه دویدم.
کنی و چیک، رفقای تیم شنایم، از سر خیابان صدایم کردند.
برایشان دست تکان دادم و به دویدن ادامه دادم.
چند دقیقه بعد، از لابه‌لای بچه‌هایی که تو راهرو بودند،
راهم را باز کردم... و مثل بمب، تو کلاس آقای اسکوتو خراب
شدم.

«بردلی؟ بردلی؟» چشم‌هایم دیوانه‌وار دور اتاق می چرخیدند.
بالاخره دیدمش. روی میز دولا شده بود که کوله‌پشتی‌اش
را باز کند. وقتی شنید صدایش می‌کنم، سرش را بلند کرد.
نفسم را نگه داشتم و بهش زل زدم. هنوز مثل همیشه‌اش
بود. بزرگ نشده بود.

شانه‌اش را گرفتم و سعی کردم از روی صندلی بلندش
کنم: «زود باش، باید بری پیش پرستار.»
خندید و گفت: «خل شدی؟ من که مریض نیستم!»
پیراهنش را سفت نگه داشتم و گفتم: «شوخی نیست،
قسم می‌خورم. تو باید بری پیش پرستار... همین الان!»

دست‌هایم را کنار زد و گفت: «عمرأ. عقلت کم شده؟»
بچه‌ها پر و پر نگاهمان می‌کردند. یکی از دخترها گفت:
«دوباره دعواشون شد؟»
یک نگاه به جلو کلاس انداختم، آقای اسکوتو هنوز نیامده
بود.

برگشتم رو به بردلی و گفتم: «خواهش می‌کنم... من
دوست توأم، مگه نه؟ بلند شو. خواهش می‌کنم. من می‌برمت
پیش پرستار.»

بردلی از جایش تکان نخورد. نیشش را برایم باز کرد و
گفت: «هی، حدس بزن چی شده.»

- چی شده؟

- امروز صبح دیدم خواهرت یک چیزی تو کورن فلیکس
من ریخت. می‌دونی چه کار کردم، مت؟ کاسه خودم رو با
مال تو عوض کردم. هاه‌ها. تو کورن فلیکس منو خوردی!

۱۷

تا به حال تو پارک تفریحی سوار یکی از آن وسایلی شدید
که هی می چرخد و می چرخد و دست آخر کفش از زیر پای
آدم در می رود و آدم ها را وسط زمین و آسمان می چرخاند؟
یادتان هست چه حالی به آدم می دهد؟
در آن لحظه، من همان حال را داشتم.
اتاق دورم می چرخید و زمینش می آمد بالا و دوباره می رفت
پایین.

بردلی بهم پوزخند زد و گفت: «حالت خوبه؟»
جوابش را ندادم. سرم گیج می رفت. ضعف داشتم.

از بردلی دور شدم و خودم را انداختم روی صندلی ام. به دست‌ها و پاهایم نگاه کردم. دارند بزرگ می‌شوند؟ نه. همه چیز مثل اولش است.

یاد پاپیتالم افتادم. یعنی تا چند دقیقه دیگر سر من هم بزرگ می‌شود و به سقف می‌رسد؟ یعنی این لجن سبز، مرا جلو چشم بچه‌ها تبدیل به یک هیولا می‌کند؟

آقای اسکوتو وارد کلاس شد. رفت جلو تخته و شروع کرد به حرف زدن. نقشه‌ای را که با گچ زرد روی تخته کشیده بود، نشان می‌داد و چیزهایی می‌گفت. راجع به چی حرف می‌زد؟ نمی‌دانم. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.

تمام مدت صدای قل‌قل زدن خون هیولا را می‌شنیدم که از کمد کشویی ام سرازیر شده بود. شکمم را گرفتم. حالا اون صدای نفرت‌انگیز از تو شکم من هم بیرون می‌زنه؟ آروغ زدم.

این یعنی که خون هیولا شروع به کار کرده؟ پشت گردنم خارید.

خارش مال اینه که خون هیولا داره تو دستگاه گوارشم

حرکت می‌کنه؟

بدجوری کپ کرده بودم. تمام مدت لبه میز را با دست‌های
عرق کرده گرفته بودم و فشار می‌دادم. مرتب خودم را نگاه
می‌کردم و دنبال کوچک‌ترین نشانه تغییر می‌گشتم.
سعی می‌کردم به حرف‌های آقای اسکوتو گوش بدهم،
اما حالا گوش‌هایم هم زنگ می‌زد. گوش‌هایم را تیز کرده
بودم که صدای حباب زدن خون هیولا را تو شکمم بشنوم.
به جای اینها، باید به مسابقه شنای بعد از مدرسه فکر
می‌کردم.

مربی ویدوز بهم گفته بود: "تمرکز". ولی با آن حالی که
من داشتم و تمام مدت آن دوتا مرد سیاه‌پوش جلو چشمم
بودند، چطور می‌توانستم حواسم را جمع کنم؟ همه‌اش یاد
اخطار آنها بودم که خون هیولا خیلی خطرناک است.
خیلی خطرناک... و حالا من یک قلمبه از آن را خورده
بودم، آن هم به لطف خواهرم. واقعاً که دستش درد نکند!
آن روز صبح خیلی دیر می‌گذشت. سرِ ناهار نرفتم. اصلاً
گرسنه‌ام نبود.

به جای ناهارخوری، رفتم به اتاق رختکن دانش‌آموزان

که عینک و لوازم شنایم را آماده کنم. خداییش، برای این
رفتم به آن اتاق که خودم را قایم کنم، چون می دانستم
آنجا خالی است. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم.
رفتم کنار استخر. هوای داغ و بخار کرده اش به صورتم خورد
و حس خوبی بهم داد. من می میرم برای بوی غلیظ گلر. دولا
شدم و دستم را کردم تو آب. حرارتش اندازه بود.
تمر کز... تمر کز...

راستش همه تمر کزم روی این بود که بزرگ نشوم. برگشتم
به طرف کلاس آقای اسکوتو. تو راه، دندان هایم را روی هم
فشار می دادم و عضلات شکمم را منقبض می کردم. هر دو ثانیه،
سرتاپای خودم را نگاه می کردم.

آن روز طولانی ترین روز عمرم بود.
مرتب به ساعت نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم،
یعنی تا بعد از مسابقه اتفاقی برام نمی افته؟

کمی به ساعت سه مانده بود که شکمم شروع کرد به
قُل قُل کردن و پیچ زدن. دست هایم خارش گرفت. عرق داغ
از پیشانی ام راه افتاد.

به خودم گفتم، شروع شد. از وحشت سرجایم خشک

شدم. باد خنکی را روی ساق پاهایم احساس کردم. پایین
را نگاه کردم. اوو، نه...
ساق‌های لختم از پاچه شلوارم بیرون آمده بود. از خودم

پرسیدم، شلوار جینم آب رفته؟ البته که نه. خودم خوب
می‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

پیراهنم برایم تنگ شده بود و آستین‌هایش بازوهایم
را می‌چلاند. یقه پیراهن، سفت دور گردنم چسبیده بود و
داشت خفه‌ام می‌کرد. شکمم زیر و رو می‌شد و چیزی مثل
موج اقیانوس، داخلش جابه‌جا می‌شد.

داره اتفاق می‌افته. داره اثر می‌کنه.

دست‌ها و پاهایم درد گرفته بود. بزرگ شدنشان را حس

می‌کردم!

زنگ خورد. آمدم از جا بپریم، اما لای میزم گیر کرده بودم!
به زور خودم را جمع کردم و از لای میز و صندلی بیرون
کشیدم. کوله‌ام را از زیر صندلی برداشتم. یکمرتبه به نظرم
آمد که صندلی‌ها خیلی کوچک‌تر شده‌اند.

کتانی‌هایم پاهایم را می‌زد و راه رفتن برایم سخت شده
بود. اما هرطوری بود، با همان کفش‌ها دویدم. بردلی صدایم

کرد، اما من رویم را برنگرداندم.
تو راهرو می‌دویدم و پاهای گنده‌ام با سروصدا به زمین
می‌کوبیدند. می‌خواستم قبل از اینکه کسی مرا ببیند، خودم
را برسانم به رختکن و مایو بپوشم. قبل از اینکه کسی ببیند
من هر دقیقه بلندتر می‌شوم.

پریدم تو رختکن و دویدم جلو آئینه. وای... اقلأسی سانت
بلندتر شده بودم. با چه سرعتی رشد می‌کنم؟
جلو آئینه عضله گرفتم. خیلی باکلاس شده بودم! ولی
البته خوشحال نبودم. معلوم است که دلم نمی‌خواست جلو
چشم همه، تبدیل به یک غول عوضی بشوم.

به خودم گفتم، اگه بجنبم و سریع بپریم تو استخر، شاید
بتونم هیکل گنده‌ام رو زیر آب قایم کنم. این طوری هیچ‌کس
نمی‌فهمه.

لباس شنایم را پوشیدم. خیلی تنگ بود. به زحمت توانستم
از پاهایم بکشمش بالا. یک حوله انداختم روی شانه‌ام، سرم
را دزدیم و دولا دولا، راه افتادم.

خودت رو بر سون به استخر، مت. قبل از اینکه کسی ببیند
خودت رو بر سون به استخر.

تقریباً به درِ محوطهٔ استخر رسیده بودم که مربی ویدوز
جلو رویم سبز شد. بی اختیار ناله کردم: «وووو.»
- آهای مت... همون جا وایسا. نمی شه بری تو استخرا!

بی حرکت ایستادم و به مربی زل زدم. شانه‌هایم تقی صدا دادند. داشتند بزرگ می‌شدند. یعنی مربی هم صدایش را شنید؟

مربی ویدوز یک لبخند بهم تحویل داد و گفت: «قبل از اینکه من برات آرزوی موفقیت کنم، نمی‌شه بری اون توا» آن وقت باهام پنجه زد و گفت: «همه ما روی تو حساب می‌کنیم، پسر.»

نفس راحتی کشیدم. می‌خواستم از کنارش رد بشوم، که دستش را دراز کرد و جلوم را گرفت: «هی، صبر کن ببینم،

و هفت کشیدنی»

باید سریع جوابی برایش حاضر می کردم: ها... آره، این چند
وقته، خیلی زحمت کشیدم که گنده بشم، گمانم زحمت هام
به نتیجه رسیده.»

دویدم طرف استخر. هوای داغ و بخار کرده، همراه با
صداهاى بلند و داد و فریاد بچه ها، در انتظارم بود. بچه های
تیم آبر فرمونت، یعنی تیم رقیب، داشتند تو استخر تمرین
می کردند و مربی شان مدام سوت می زد و شناگرهایش را
تشویق می کرد.

تو جایگاه تماشاچی ها، حدود بیست یا سی نفر نشسته
بودند. بیشترشان از والدین بودند و چندتایی هم دانش آموز.
مادر مرا بین جمعیت ندیدم. به خودم گفتم، شاید یک گرفتاری
براش پیش آمده.

برای چندتا از بچه های تیم خودمان که از رختکن بیرون
می آمدند، دست تکان دادم و فوری شیرجه زدم تو آب. هنوز
کسی متوجه نشده بود که من چقدر تغییر کردم.
طول استخر را زیرآبی شنا کردم که بدنم به حرارت آب
عادت کند. بعد عضلات بازویم را شل کردم و شنای پروانه

رفتم.
نصف طول استخر را رفته بودم، که از شنا کردن دست
برداشتم. چند لحظه در جا دست و پا زدم. یکمرتبه حال
عجیبی بهم دست داد.
به دست‌هایم نگاه کردم. واقعاً بزرگ شده بودند؛ اندازه
دستکش بیس بال!

کش آمدن بازوها و پاهایم را احساس می کردم، انگار یک
نفر داشت مرا می کشید. لباس شنایم تا جایی که می شد،
کش آمده بود و چیزی نمانده بود بترکد!
حالا دیگر واقعاً سریع رشد می کردم... آن قدر سریع، که
حتی با چشم هم بزرگ شدنم را تشخیص می دادم.
پاهایم را بردم پایین، حالا در عمق یک متر و هشتاد سانتی،
کف استخر ایستاده بودم و هنوز هم سرم از آب بیرون بود!
وای، نه!

فهمیدم چرا این طور شد. ماجرا یک لحظه تو سرم جرقه
زد: پاپیتال. بعد از اینکه خون هیولا رویش ریخت، من گلدان
را آب دادم. گیاه بعد از آب دادن آن قدر هیولا شد.
حالا خود من هم تو آب بودم. به محض اینکه رفتم تو

آب، رشدم سریع شد!
سرم را بلند کردم و نگاهی به جایگاه تماشاچی ها انداختم.
هنوز از مادر خبری نبود.
تو دلم گفتم، چه بهتر! اصلاً دلم نمی خواد مادر، منو این
ریختی ببینه.

بچه های دو تیم داشتند برای دور اول، یعنی ۵۰۰ متر
آزاد صف می بستند. چشمم به داور افتاد. پیراهن راه راه سفید
و سیاه تنش بود و خودش را برای شلیک تیر شروع مسابقه
آماده می کرد.

یعنی هنوز هم می تونم شنا کنم؟
یکمرتبه این فکر وحشتناک به سرم افتاد. نکنه برای شنا
کردن، زیادی بزرگ شدم؟ یعنی هنوز هم می تونم از ضربه های
معمولی دست و پا استفاده کنم؟

سرم را آوردم پایین و ضربه سینه را تمرین کردم. ای ول!
باورم نمی شد! سرعتم فوق العاده بود. احساس قدرت می کردم
و مثل کوسه ای که به دشمن حمله کند، آب را می شکافتم!
به خودم گفتم، هیچ آدمیزادی نمی تونه به این سرعت شنا
کنه! یکمرتبه استخر به نظرم خیلی کوچک آمد و فهمیدم

می توانم با چهار یا پنج ضربه دست، طول استخر را شنا
کنم

دیگر محال بود ببازم. می دانستم که تا چند دقیقه دیگر،
تمام رکوردهای شنای مدارس راهنمایی تاریخ را می شکم.

البته به شرطی که هیچ کس نبیند... به شرطی که هیچ کس
نفهمد که قد من یکمتر تبه شده دو متر و چهل سانتا

وقت غصه خوردن نبود. خودم را تو آب کشیدم جلو و
وسط جیک و کنی جا گرفتم. زانوهایم را خم کردم و تا آنجا
که می شد، قوز کردم که کوتاه تر بشوم.

هر سه، شستهایمان را برای هم بالا گرفتیم و بعد سرهایمان
را پایین آوردیم و در وضعیت شروع قرار گرفتیم.

صدای تیر شروع مسابقه بلند شد و انعکاسش از دیوارهای
کاشی برگشت.

مسابقه شروع شد.

با ضربه پا، از دیوار استخر جدا شدم، در عرض چند ثانیه رسیدم به دیوار آن سر استخر و دور زدم. بقیه شناگرها تازه نصف طول استخر را شنا کرده بودند.

تصمیم گرفتم خیلی از آنها جلو نیفتم. یک طول استخر را با حرکت آهسته شنا کردم، اما بازوهایم آن قدر قوی بودند و ضربه‌های پایم آن قدر محکم بود که مثل موشک به جلو پرتاب می‌شدم!

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با صدای بلند گفتم:
«باور نکردنیه!»

در عمرم خودم را آن قدر فرزند... و تا آن حد قوی احساس
نکرده بودم. معرکه بود! مثل موشک شده بودم! ماشین شنا

شده بودم! سریع ترین شناگر دنیا!
سه طول استخر دیگر باقی مانده بود و من با حداکثر سرعتم
شنا می کردم. وقتی از کنار شناگرهای دیگر رد می شدم، آب
را مثل موج اقیانوس، به هوا می پراندم. بقیه شناگرها دو طول
کامل استخر از من عقب بودند!

از جایگاه، صدای هورا کشیدن و فریادهای هیجان زده
تماشاچی ها می آمد. سرم را بالا کردم و مربی ویدوز را لب
استخر دیدم. دولا شده بود، دست هایش را روی زانوهایش
گذاشته بود و با چشم های گشاد و دهن باز، به من زل زده
بود.

به دیوار استخر رسیدم، چرخیدم و دور آخرم را شروع
کردم. آهای ر کورد جهانی، وایسا که آمدم!

«ای وای!» احساس کردم سرعت کم شده. عضله های بازویم
درد گرفت. دست هایم چلپ چلپ روی آب می کوبیدند و کف
پاهای گنده ام از پشت سر، موج های بلندی روی آب درست
می کردند. بازوهایم... شانه هایم... بدجوری درد گرفته بود.

تقلا کردم به جلو شنا کنم، اما مثل یک فک چاق و گنده،
روی آب مانده بودم و تکان تکان می خوردم!
چرا این طوری شدم؟ چی شده؟
به خودم گفتم: «برو! برو! برو!»

دست‌هایم را با ناشیگری روی آب می کوبیدم و آب از
لای انگشت‌هایم رد می شد. بازوهایم از درد تیر می کشید.
ضربه‌های پاهایم ناشیانه بود و آن قدر قدرت نداشت که مرا
جلو ببرد.

شناگرهای دیگر نرم و سریع از کنارم رد می شدند. سعی
کردم خودم را پرت کنم جلو، اما خیلی سنگین بودم. سنگین تر
از آنکه بتوانم خودم را جلو ببرم. از همه قدرتم استفاده کردم
که نروم زیر آب.

من زیادی بزرگم! یک حباب هیولا، که عضله‌های بزرگ
و سفتش نمی گذارد حرکت کند!

شناگرها به سرعت از کنارم رد می شدند. کُنی وقتی از
کنارم می گذشت، سرش را بلند کرد و نگاه گیج و متعجبی
به‌م انداخت.

سینه‌ام درد می کرد. پاهایم تیر می کشیدند. می دانستم

که دیگر نمی توانم جلو بروم. قدرتش را نداشتم.
نفس عمیقی کشیدم، هوای زیادی را به سینه دردمناکم
فرستادم و برای آخرین بار، ناشیانه خیز برداشتم...
... و خوردم به دیوار استخرا!

چند ثانیه طول کشید تا فریادهای مربی ویدوز را شنیدم
چی می گه؟ برنده شدم؟ واقعاً مسابقه رو بردم؟
بدنم را زیر آب نگه داشتم و سرم را آوردم بالا. و صدای آن
هوراهای کرکننده را شنیدم. مربی ویدوز که به زمان سنجش
زل زده بود، داد زد: «مت... باور کردنی نیست! تو همه رکوردهای
تا امروز دنیا رو شکستی!»

کنی و جیک و بقیه بچه های تیم دور و برم را گرفتند. از
ذوقشان با من پنجه می زدند و مثل دیوانه ها رفتار می کردند.
فلش دوربین ها برق می زد و هوراها و فریادها ادامه داشت.
مشت هایم را بردم بالای سرم و فریاد پیروزی کشیدم
تا به حال نشده بود از برنده شدن تو مسابقه شنا این قدر
خوشحال بشوم!

خوشحالی ام فقط چند ثانیه دیگر طول کشید و بعدش
هیكل گنده ام از ترس لرزید. دیگر گوش هایم هوراها را نمی شنید

و بچه‌های تیم که دور و برم بودند، جلو چشمم تار شدند.
داور سوت زد. می‌خواست استخر را برای مسابقه بعدی
خلوت کند.

اولین مشکل بزرگم پیش آمده بود: چطوری از استخر
برم بیرون که کسی نبیند قدم به دو متر و چهل، یا دو متر و
هفتاد سانت رسیده؟ اگر همین الان از آب برم بیرون، همه
می‌بینند که من یک غول عجیب‌الخلقه هستم! یک هیولا!
کنی به طرف رختکن راه افتاد و صدا زد: «زودباش بیا،
متا!»

مربی ویدوز هم بهم لبخند زد و گفت: «بزن بریم رفیق!»
برای هر دوشان دست تکان دادم و گفتم: «الان می‌آم.
فقط می‌خوام... آ... عضله‌هام رو شل کنم. یک ذره... گرفته.»
استخر خیلی سریع خالی شد. شناگرهای مسابقه بعدی
کم‌کم آمدند تو آب.

باید می‌جنبیدم. باید از آب می‌رفتم بیرون. ولی چطوری؟
یک فکری به سرم افتاد.

از جمعیت دور شدم، کنار استخر را گرفتم و رفتم به
طرف قسمت عمیق. می‌دانستم عمیق‌ترین نقطه استخر،

دولا دولا رفتم جلو. پاهایم روی زمین لیز خورد، سکندری
رفتم و خوردم به در رختکن. با یک ضرب در را باز کردم و
خودم را پرت کردم تو اتاق.

چراغ‌های رختکن خاموش بود و نور خاکستری غروب از
پنجره بالای دیوار به اتاق می‌تابید.

رختکن خالی بود. همه رفته بودند کنار استخر. ردیف کمد‌ها
را گرفتم و رفتم جلو تا به کمد خودم رسیدم. برای اینکه دستم
به قفل رمزی‌اش برسد، باید تقریباً از وسط دولا می‌شدم. تو
آن نور کم، دکمه مدرج قفل را درست نمی‌دیدم.

با هر صدایی از جامی پریدم. از دوش، صدای آب می آمد
بالای سرم، باد یک شاخه درخت را به پنجره می کوبیدند
کنار استخر، صدای هورا کشیدن بچه ها می آمد.
کمد را باز کردم و چنگ زدم لباس هایم را آوردم بیرون
خیلی کوچک بودند.

حتی یک پایم را هم نمی پوشاندند.
در حالی که می لرزیدم و آب از سرتاپایم می چکید، شلوار
جین و تی شرتم را گرفتم بالا. انگار لباس عروسک بودند
حالا چطوری برم خونه؟ بی لباس چطوری برم خونه؟
روی نیمکت بیرون اتاقک دوش، چشمم به یک دست
حوله افتاد. دوتا از آنها را برداشتم، به هم گره زدم و دور کمرم
پیچیدم.

خیلی خب، لااقل حالا تنم پوشیده ست.
ولی این طوری هم نمی تونم تو خیابون راه بیفتم و برم
خونه.

مغزم مثل فرفره می چرخید. بدجوری احساس سنگینی
و کندی می کردم، انگار هنوز هم تو آب هستم.
رفتم جلو آینه. قدم آن قدر بلند شده بود که باید دو لا

می‌شدم تا بتوانم سرم را تو آینه ببینم. یعنی از این هم
بلندتر می‌شم؟
سرتاپایم از این فکر لرزید. آن وقت... فکری به سرم افتاد.
بعضی وقت‌ها این مغز دانشمند من خودم را هم به تعجب
می‌اندازد!

قبول دارم که از روی ناامیدی به این فکر افتادم؛ شاید
هم فکر احمقانه‌ای بود، اما دوباره یاد پاپیتال افتادم. شک
نداشتم که آب باعث شد خون هیولا رویش اثر کند. وقتی
گیاهم را آب دادم، شروع کرد به بزرگ شدن. و وقتی خودم
پریدم تو استخر، بدنم دیوانه‌وار کش آمد و بزرگ شد.
خب، حالا اگر خودم را خشک کنم، چی می‌شه؟
شاید قدم آب بره. شاید به اندازه طبیعی‌م برگردم.
قلبم از امید و هیجان به تپش افتاد. امکان داشت این
راه حل عملی باشد.

شنیده بودم که تو رختکن دخترها چندتا سشوار هست.
حوله‌ها را دور کمرم محکم کردم و تو راهرو سرک کشیدم.
از استخر صدای جیغ و داد و هورا کشیدن می‌آمد. کسی
تو راهرو نبود.

با پاهای گنده و لخته چلپ چلپ دویدم تورختکن دخترها.
با احتیاط در را باز کردم و سرم را بردم تو.
خواهش می کنم خالی باش. خواهش می کنم خالی باش
صدازدم: «هی، کسی تورختکن هست؟» مثلاً سعی کردم
نجوا کنم، اما صدای جدیدم، خیلی بلند بود.
کسی جوابم را نداد.

«جانمی!» یواش خزیدم تو آن اتاق دراز و تاریک و اولین
چیزی که به فکرم رسید، این بود که آنجا مثل رختکن پسرها
بوی عرق نمی دهد.

در همه کمدها بسته بود. اتاق مرتب و منظم بود و فقط
یک کوله پشتی زیر یکی از نیمکت ها بود و یک جفت کتانی
قرمز و سفید کنار سبد آشغال افتاده بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم در عمرم پایم به آن اتاق برسد.
همه جای اتاق را نگاه کردم. آگه یک نفر مچم رو اینجا بگیره،
چه جوابی بدم؟

با عجله دویدم به اتاق کوچکی که محل تعویض لباس
بود. یک ردیف دستشویی و آینه دیوار اتاق را پوشانده بود
و دوتا سشوار بالای دستشویی ها آویزان بود.

وقتی سشوار را از قلابش برمی داشتیم، دستم می‌ایزید.
نگاه کردم، دوشاخه‌اش تو پریز بود. روشنش کردم.
سشوار به کار افتاد و هوای داغ از دهنش بیرون زد.
یعنی اثر می‌کنه؟ من نابغهام؟ یا عقلم رو به کلی از دست
دادم؟

لوله سشوار را گرفتم جلو سینهام و آن قدر نگهش داشتم
که پوستم شروع کرد به سوختن.
یک مدت هم سشوار را روی بازوها و شانه‌هایم گرفتم.
بعد نوبت پاهایم شد و دوباره برگشتم بالا و سینهام را خشک
کردم.

زود باش، خشکم کن! خشکم کن!
تو آینه نگاه کردم، نه. هیچ فرقی نکرده بودم. هنوز هم
همان هیولای دو متر و هفتاد سانتی بودم که سشوار کوچولویی
را تو دست گنده‌اش گرفته بود.
جلو آینه فریاد زدم: «باید اثر کنه!» و دوباره دولا شدم
که پاهایم را بهتر خشک کنم.

آن وقت بود که در رختکن جیرجیر کرد و باز شد.
بی‌اختیار گفتم: «وای، نه!» و سشوار را خاموش کردم.

یک دستم به سشوار بود و با دست دیگرم حوله‌ها را محکم
گرفته بودم و همان جا خشکم زده بود.
صداهاى دخترانه‌ای شنیدم و جنگی از جلو آینه پریدم
کنار و خودم را چسباندم به دیوار.
دیر شده بود.
دختر صدا زد: «آهای! تو اونجا چه کار می کنی؟»

خودم را به دیوار کاشی سرد چسباندم و نفسم را حبس کردم.

دختر دوباره پرسید: «داری چه کار می کنی؟»
 دختر دیگری جواب داد: «هیچی، آمدم کوله‌ام رو بردارم.
 بعد از کلاس ورزش گذاشتمش اینجا.»
 - بجنب کیتلین، همین حالاش هم نصف مسابقه شنا رو از دست دادیم.

تا قبل از اینکه در پشت سر دخترها بسته شود، نفس نکشیدم. تازه آن وقت بود که یک خروار هوا از ریه‌ام بیرون

دادم. چیزی نمانده بود حالم گرفته شود!
سوار را به قلابش آویزان کردم. فکر بکرم عوضی از آب
درآمده بود. حوله‌ها را دور کمرم محکم کردم.
باید از کسی کمک می‌گرفتم. باید خودم را می‌رساندم
به خانه و فکر می‌کردم. سریع تو مدرسه راه افتادم و از در
عقبی رفتم بیرون. خورشید رفته بود پشت درخت‌ها و هوا
خنک و مرطوب بود.

شاید بتوانم خودم رو پشت پرچین‌ها و بوته‌ها قایم کنم و
بدون اینکه کسی منو ببینه، خودم رو به خونه برسونم.



بله. خودم را به خانه رساندم.
بی‌صدا رفتم جلو در آشپزخانه و از پنجره، داخلش را
نگاه کردم. مادر تو آشپزخانه نبود. در را هل دادم و پریدم
تو.

آشپزخانه گرم بود و هوایش بوی شکلات می‌داد. در عرم
تا آن حد از برگشتن به خانه خوشحال نشده بودم.

به اتاق نشیمن و اتاق تلویزیون هم سر زدم. آنجا هم کسی نبود. می دانستم لیوی رفته خانه دوستش مارتا. به فکر افتادم شاید مادر رفته مدرسه که رقابت مرا تو دور دوم مسابقه تماشا کند

حالا وقت فکر کردن به این موضوع نبود. من فقط تو فکر یک چیز بودم: که یک پادزهر برای خون هیولا پیدا کنم و دوباره به همان قد یک متر و پنجاه و پنج سانتی خوب و نازنین خودم برگردم.

خانه به نظرم خیلی کوچک می آمد. می دانستم که دیگر پشت میز آشپزخانه جا نمی گیرم. گرپ و گرپ از پله ها رفتم بالا. فاصله مدرسه تا خانه را آن قدر تند آمده بودم که پاهای گندهام هنوز درد می کرد.

قبل از اینکه وارد اتاقم بشوم، چشم هایم را بستم و تو دلم دعا کردم، خدایا خواهش می کنم، خواهش می کنم کاری کن پایتالم دوباره به اندازه طبیعی عیش بر گشته باشه.

نه. ساقه های پایتال هنوز روی سقف پخش بود و جلونور چراغ را گرفته بود.

خودم را انداختم روی تخت. جرقی صدا داد و یکی از

پایه‌هایش از جا در رفت. آه بلندی کشیدم. حالا آن قدر بزرگ
بودم که روی تخت خودم جا نمی‌گرفتم.
صبر کن. یک فکر دیگه.

شاید بردلی بتونه بهم کمک کنه. یادم آمد اولین باری
که خون هیولا را بهم نشان داد، چی گفتم. آن تخم مرغ سبز
پلاستیکی تو یک جعبه بود. یعنی بردلی جعبه رو نگه داشت.
شاید روی جعبه دستور کوچک شدن رو نوشته باشه.

موبایل روی میز کنار تخت بود. جنگی برش داشتم و
درش را باز کردم. شماره موبایل بردلی را حفظ بودم. با عجله
روی نمره‌ها کوبیدم. دوباره. و دوباره.

اوو، نه. انگشتم زیادی بزرگ بود و سه تا نمره را با هم
می‌زد.

با عصبانیت داد زدم و گوشی را پرت کردم به دیوار.
باید برم خونه‌اش و ببینمش. ولی با این حوله‌ها که نمی‌شه
در کمدم را باز کردم. چشم‌هایم روی همه لباس‌ها دوید
همه‌شان برایم کوچک بودند.

یاد بارانی کهنه و بزرگ پدر افتادم. پدر آن بارانی را تو
یک فروشگاه ارزان پیدا کرده بود و برای شوخی و مسخرگی

آن را می پوشید. همیشه می گفت این بارانی آن قدر بزرگ
است که دو نفر توش جا می گیرند!
مادر هنوز نگهش داشته؟ هنوز هم تو کمد زیرزمینه؟
پله های زیرزمین زیر بار وزن من جرق جرق می کردند.
بارانی کهنه را تو کمد پیدا کردم. بوی نفتالین می داد، اما برایم
مهم نبود. بارانی را پوشیدم و کمرش را بستم. درست اندازه ام
بود!

هیكل گنده ام را از پله ها کشیدم بالا. کف پاهایم آن قدر
بزرگ شده بودند، که از عرض پله بیرون می زدند.
زیرلبی گفتم: «برَدلی، امیدوارم خونه باشی و امیدوارم
اون جعبه رو نگه داشته باشی.»

در خانه را باز کردم... و جیغ گوش خراشی کشیدم.
دو مرد سیاه پوش! آنها هم با دیدن من جیغ زدند و از
سکوی جلو در رفتند پایین.

یکی از آنها با تعجب گفت: «تو... قد تو سه متره!»
اولش از دیدن آنها یکه خوردم و ترسیدم. اما بعد فهمیدم
آنها می توانند بهم کمک کنند.

داد زدم: «نگاه کنید! من یک غول عجیب الخلقه شدم!

اعتراف می کنم چیزی که شما دنبالش هستید، پیش منه!»
هر دو با دهن های باز بهم زل زدند، اما چیزی نگفتند.
با صدای کلفتم گفتم: «خون هیولا پیش منه! نگاه کنید
چی به سر من آورده! شما دو تا می تونید بهم کمک کنید؟»
صدای کلفتم تو گلویم شکست: «خواهش می کنم بهم
کمک کنید! قول می دم... قول می دم خون هیولا رو بهتون
پس بدم!»

هر دو، چشم هایشان را برایم تنگ کردند. یکی از آنها گفت:
«خون هیولا؟ خون هیولا دیگه چیه؟»

حالا نوبت من بود که با دهن باز به آنها زل بزنم. بالاخره صدایم درآمد: «خون هیولا. همون چیزی که می‌خواین از من پس بگیرید.»

همدیگر را نگاه کردند. مرد انگشتر به دست، گفت: «ما از این چیزی که تو می‌گی خبر نداریم. ما دوتا کارمند شرکتی هستیم که قوطی‌های "حملة گاز" رو می‌سازه.»
رفیقش دنبال حرف را گرفت: «یک سری قوطی معیوب توزیع شده. این قوطی‌ها خیلی بدبو هستند و امکان داره حال مردم رو واقعاً به هم بزنند.»

اولی پرسید: «تو از اینها سفارش دادی؟ اگه اونو بهمون
بدی، پولت رو پس می‌دیم.»
آه بلندی کشیدم. آن مردها هیچ کمکی نمی‌توانستند
بکنند. سرم را تکان دادم و گفتم: «عوضی گرفتید همسایه
من یک قوطی حمله گاز سفارش داده بود. البته دیگه دیر
شده، ما درش رو باز کردیم و بوش واقعاً حالمون رو به هم
زد. ولی چیزی مون نشد.»

مرد انگشتر نشان گفت: «ببخش که مزاحمت شدیم» و
هر دو برگشتند و رفتند طرف ماشینشان. وقتی در ماشین
را باز می‌کرد، برگشت و با صدای بلند گفت: «موفق باشی،
بچه. هیچ به فکر رسیدن بسکتبالیست بشی؟»
هه‌هه. خیلی خنده‌دار بود.

آن قدر ایستادم تا ماشین آنها از آنجا دور شد. کمر یارانی
را محکم کردم و دویدم به طرف خانه بردلی.
«وای یی!» سرم محکم خورد به یک شاخه کوتاه درخت
و دادم درآمد. وقتی قد آدم دو متر و هفتاد سانت باشد، باید
خیلی جاها سرش را دولا کند!
رفتم روی سکوی جلو در و محکم به در خانه کوبیدم

زیر لبی گفتم: «باید اون جعبه رو نگه داشته باشی. باید دستور

کوچک شدن رو داشته باشی.»

بردلی در را باز کرد و مرا که دید، چشم‌هایش از ترس وق
زده و فریاد گوش‌خراشی کشید: «وای! غول! بزن به چاک...
همین حالا. وگرنه پلیس رو خبر می‌کنم!»

با تته‌پته گفتم: «نن‌ن... نه...»

در را تو صورتم بست.

دوباره به در مشت کوبیدم و داد زدم: «ته! منم!»

در ترک خورد. لولاهایش درآمد... و با صدای گرپ بلندی
افتاد تو خانه.

خودم خبر نداشتم زورم این قدر زیاد است!

صدای آژیر کرکننده‌ای بلند شد. آژیر سیستم دزدگیر!

بردلی تو سرسرا ایستاده بود. چشم‌هایش وق زده بود و
می‌لرزید. یک قدم رفت عقب.

وسط صدای آژیر داد زدم: «بردلی، منم! مت. خون هیولا

این بلا رو سرم آورده. باید بهم کمک کنی!»

چشم‌هایش را برایم تنگ کرد و گفت: «مت؟ راست می‌گی؟»

به طرفش هجوم بردم و گفتم: «جعبه خون هیولا کجاست؟»

هنوز اون جعبه رو داری؟»
بالکنت گفت: «شاشاشاید... بالا تو اتاقم باشه.» و برگشت

و از پله‌ها دوید بالا.
خواستم دنبالش بروم، اما دَرَق! سرم خورد به سقف. تو
راه پله جا نمی‌گرفتم.

آژیر دزدگیر هنوز هم زوزه می‌کشید. سرم را بالا کردم و
صدا زدم: «برَدلی؟ اون بالاست؟ می‌تونی پیداش کنی؟»
آن وقت بود که صدای آژیر دیگری به گوشم خورد. این
یکی از خیابان می‌آمد.

پلیس! حتماً آژیر دزدگیر پلیس را به آنجا کشانده بود.
از وحشت سر جایم خشک شدم. داد زدم: «برَدلی - بجنب!»
نباید پلیس مرا با آن ریخت می‌دید! فکرهای احمقانه‌ای
از سرم گذشت. اگر خیال کنند من یک غول فضایی هستم،
چی؟ اگر اول مرا با تیر بزنند و بعد سین جیمم کنند؟
باید از آنجا می‌رفتم.

رویم را از پله‌ها برگرداندم... و چشمم به دوتا ماشین
گشت پلیس افتاد که همان لحظه جلو خانه ایستادند.
داد زدم: «برَدلی؟ تو کجایی؟ برَدلی؟»

افتاد.

وای فها پلِیسه!
رویم را برگرداندم. و جیغ زدم: «هی! بردلی!... تویی!»
بردلی یواش گفت: «ج... جعبه رو آوردم.» و جعبه سبزی
را که با حروف قرمز رویش نوشته بود **خون هیولا**، جلو رویم
گرفت.

«زود باش بیا.» این را گفتم و به طرف در آشپزخانه مان
دویدم.

در را باز کردم و سرم را دزدیدم که بتوانم از در رد بشوم.
«هان؟» صبر کن ببینم! از تعجب خشکم زد.

لازم نبود سرم را بدزدم. تو درگاه جامی گرفتم. در را گرفتم
و محکم نگه داشتم. یک چیزی مرا می کشید پایین. یک
چیز نامرئی... چیزی که مرا گیر انداخته بود... پایین نگهم
می داشت... فشارم می داد... مثل کاغذ پهنم می کرد!

همه تنم درد گرفته بود و پشت سر هم ناله می کردم.
نفس بلندی کشیدم و متوجه شدم دارم کوچک می شوم.
دست های گنده ام مثل بادکنکی که بادش در برود، جلو چشمم
کوچک و کوچک تر می شدند.

بازوهایم کوتاه شدند. به نظرم می‌آمد که کف آشپزخانه
می‌آید بالا. اما می‌دانستم که خودم دارم کوچک می‌شوم.
تا می‌شوم... آفت می‌کنم... پایین می‌روم...

فکر کردم، تا چند لحظه دیگر، فقط چند سانت بلندتر از
بردلی هستم. باز هم کوچک می‌شوم و آب می‌روم... تو این
بارانی ناپدید می‌شوم...

ناپدید؟

بله! سرعت کوچک شدنم خیلی زیاد بود. و زیادی داشتم
کوچک می‌شدم! فکر کردم، اگر همین‌طور پیش برود، تا
چند ثانیه دیگر، اندازه یک مگس می‌شوم. و بعدش... تمام
می‌شوم!

فریاد زدم: «کمکم کن! کمکم کن!» و سعی کردم خودم
را بکشم بالا. راست بایستم. سعی کردم خودم را کش بیاورم
و بلند بشوم.

اما نمی‌توانستم با موجی که مرا پایین می‌کشید، بجنگم.
دو طرف در را محکم گرفتم و سعی کردم تسلیم وحشتی
که گلویم را فشار می‌داد، نشوم. وحشتی که نمی‌گذاشت
نفس بکشم.

وحشتی که مغزم را از کار انداخته بود.
بر دلی جلو چشمم بلندتر و بلندتر شد... و فهمیدم که
نمی‌توانم جلو کوچک شدنم را بگیرم.
تا چند ثانیه دیگر برای همیشه ناپدید می‌شدم.

زمین زیر پایم رفت پایین و یکمرتبه به نظرم آمد چراغ
 آشپزخانه چند کیلومتر با من فاصله دارد. حس می کردم
 موش کوچکی هستم که از آن فاصله به سقف نگاه می کند.
 سر بردلی داد زدم: «یک کاری بکن! من نمی توانم جلو
 ابرفتم رو بگیرم!»

بردلی با چشم هایی که از وحشت تو کاسه هایشان
 می چرخیدند، نگاهم می کرد.

دوباره داد زدم: «روی جعبه خون هیولا رو بخون! چی
 نوشته؟ بخونش!»

بردلی با دست‌های لرزان جعبه را جلو صورتش گرفت.
جعبه را تو دست‌هایش چرخاند که دستورالعمل را پیدا کند.
جعبه از دستش افتاد زمین. دولا شد که برش دارد و پایش
را گذاشت روی جعبه.

التماس کردم: «زود باش!» حس می‌کردم استخوان‌هایم
کشیده می‌شود تو تنم... پوستم تنگ می‌شود... بالاخره بردلی
گفت: «هی، صبر کن. یک چیزی پیدا کردم» و شروع کرده
خواندن: «امیدواریم از این نمونه دوازده ساعتی خون هیولا
لذت ببری. برای گرفتن نتایج هیجان‌انگیزتر، با استفاده از
این کوپن، بیست درصد روی نوع جدید، اصلاح شده و با دوام
خون هیولا تخفیف بگیر!»

ذوق زده داد زدم: «پس این فقط نمونه‌ست! آرما! آرما نمونه
و اثرش داره از بین می‌ره!»

دویدم جلو آینه هال و وقتی عکس خودم را دیدم، آه
بلندی کشیدم. بعله! دوباره قد اولم شده بودم.

«ای ول!» برگشتم و با بردلی پنجه زدم: «برگشتم سر
جای اولم! برگشتم!»

با عجله رفتم طرف پله‌ها و گفتم: «بیا بریم به پاپیتال

سر بزنییم. اون هم باید کوچک شده باشه.»
بردلی دنبالم آمد طبقه بالا. هنوز هم صدای آژیر از خانه
بغلی می آمد. بردلی تو درگاه اتاقم ایستاد و با صدای بلند
گفت: «هی!»

پاپیتال هنوز هم تا سقف رفته بود و مثل من کوچک
نشده بود.

بردلی گفت: «عین گیاههای جنگل شده!»
گمانم خون هیولا روی گیاهها یک جور دیگه اثر می کنه.
برایم مهم نبود. خودم به اندازه طبیعی برگشته بودم و
همین بس بود.

برگشتیم به آشپزخانه... و همان موقع مادر مثل اجل پرید تو
و گفت: «وای، خدا رو شکر! هر دوتون سالمید! خونه بغلی دزد
آمده دزدها در ورودی رو شکستند، ولی چیزی نبردند.»

گفتم: «می... می دونم. مادر، من رفتم اونجا... و...»
مادر جیغ کشید: «رفتی که به بردلی کمک کنی؟ زندگیت
رو به خطر انداختی که به بردلی کمک کنی؟ مت... این رفتارت
فوق العاده بوده!» و مرا محکم بغل کرد.

باید راستش رو بهش بگم؟ باید بهش بگم واقعاً چه

اتفاقی افتاده؟

عمر! محاله باور کنه.

آن شب مجبور شدم برگ‌های پاپیتالم را ببرم که بتوانم
خودم را به میز کارم برسانم. احساس بی نظیری داشتم نه،
بهتر از بی نظیر.

دوباره به حال طبیعی‌ام برگشته بودم. توشنای ۵۰۰ متر آزاد
یک رکورد جهانی به جا گذاشته بودم. و حالا هم می‌خواستم
جایزه علمی آقای اسکوتو را ببرم.

مشغول کار شدم که دیوارهای لانه پرنده‌ام را جا بیندازم
سیم‌کشی کامپیوتری‌اش را قبلاً حاضر کرده بودم و آماده
نصب بود. می‌دانستم که می‌توانم طرح برنده را بسازم.
محاله بردلی بتونه لونه‌ای به خوبی مال من بسازه.

۲۵

صبح روز بعد، مادر مرا با پروژه علمی‌ام به مدرسه
رساند.

لانه پرنده را با احتیاط نگه داشتم و بردم به سالن ورزش.
چند دوجین بچه قبل از من آنجا بودند. زیر تور بسکتبال
میزهای درازی را کنار هم ردیف کرده بودند. سالن به آن
بزرگی حسابی ساکت بود و بچه‌ها مشغول سرهم کردن و
راه انداختن دستگاه‌ها و اختراع‌هایشان بودند.

تو اولین راهروی بین میزها راه افتادم که یک جای خالی
برای لانه پرنده‌ام پیدا کنم. کنار شون دیر، دختر باهوش و

کله داری که همکلاسم بود، ایستادم. شون داشت شیلنگ
آبی را به پشت یک جعبه پلاستیکی بلند وصل می کرد.
مجبور شدم ازش بپرسم: «این چیه، شون؟»
سرش را بلند نکرد و به جا انداختن شیلنگ ادامه داد:
«یک آبشاره که جریان آبش رو به بالا است. می خوام ثابت
کنم قوه جاذبه وجود نداره.»

«چه جالب.» این را گفتم و رفتم جلوتر. بچه دیگری داشت
چندتا باتری را تو دستگاه فلزی عجیب و غریب و پیچیده ای
می گذاشت. دستگاهش شبیه حشره ای بود که یک دوجین
دست و پا داشته باشد. پسره برایم توضیح داد که: «این یک
جور ماشین خود-تخریبیه. وقتی روشنش کنم، خودش رو به
کلی نابود می کنه.»

- خیلی توپه.

هنوز هم فکر می کردم لانه پرنده من شانس زیادی برای
برنده شدن دارد. ساده و به درد بخور بود و واقعاً کار می کرد.
لانه را گذاشتم روی آخرین نقطه میز و سیستم کامپیوترش
رایک بار بازرسی کردم که مطمئن بشوم درست کار می کند
می خواستم وقتی طرز کارش را برای آقای اسکوتو نمایش

می‌دهم، همه چیز درست و بی‌عیب کار کند.
کمی بعد، آقای اسکوتو با تخته‌رسمش تو راهرو بین
میزها راه افتاد. یکی یکی پروژه‌ها را با دقت نگاه می‌کرد و
یادداشت برمی‌داشت.

من چون آخرِ میز بودم، لانه پرنده مرا آخر از همه دید. از
قیافه‌اش معلوم بود که از سیستم تنظیم حرارت و محافظ
باران، خیلی خوشش آمده و وقتی طرز کار دستگاه تغذیه
اتوماتیک را برایش نمایش دادم، نیشش از این گوش تا آن
گوش باز شد.

مت، تو ایده بردلی رو تو سطح جدیدی پیاده کردی. تخیلت
بی‌نظیره. برنامه‌ریزی کامپیوتریت هم شاهکاره!

«متشکرم.» بدجوری ذوق زده شده بودم و قلبم به گِرپ‌گِرپ

افتاده بود.

آقای اسکوتو یواش گفت: «من باید چندتا از پروژه‌ها رو
دوباره بررسی کنم و البته یک نگاه هم به لونه پرنده بردلی
بندازم. ولی فکر می‌کنم مالِ تو برنده بشه.»

آقای اسکوتو برگشت به انتهای راهرو. دلم می‌خواست
بپریم هوا و هورا بکشیم، ولی می‌دانستم باید برای این کار

صبر کنم. نگاهی به میزها انداختم. هی، صبر کن ببینم. پس بردلی

کجاست؟ زیر لبی گفتم: «باورم نمی شه.» آخر بردلی اصلاً خودش

را آفتابی نکرده بود!

گمانم نتوانسته بود لانه پرنده اش را راه بیندازد. شاید هم فهمیده بود که نمی تواند با یک ایده دزدی، برنده بشود.

آقای اسکوتو لبخند به لب، با قدم های بلند به طرف من می آمد. یک گلدان نقره ای هم به دستش بود. می دانستم که می خواهد برنده را اعلام کند: «مت...»

همان وقت در سالن ورزش با فشار باز شد و یک درخت غول آسا از در آمد تو. نه. درخت نبود.

چند ثانیه طول کشید تا پاپیتال هیولای خودم را بشناسم. ساقه های رونده اش مثل شاخه های درخت، به اطراف کشیده شده بود و برگ های گنده اش مثل بادبان کشتی بال بال می زد!

بردلی گلدان را کوبید زمین و در ضمن که با خودش

زمزمه می کرد: «لا-لا-لا»، از پشت آن گیاه غول آسا آمد
بیرون و گفت: «آقای اسکوتو، من با استفاده از چراغ‌های
لیزری فرابنفش، کاری کردم این گیاه این طوری رشد کنه!»
عجب بچه دروغ‌گویی!

صدای وای و ووی همه بلند شد و یک عده از بچه‌ها برایش
دست زدند. همه به آن گیاه غول آسا زل زده بودند و از تعجب
شاخ درآورده بودند.

پاپیتال مثل یک هیولای سینمایی تو گلدانش تکان تکان
می خورد و برگ‌های چاقش زیر نور چراغ‌ها می درخشیدند
و تاب می خوردند. ساقه‌های رونده‌اش مثل مارهای سبز و
دراز، حلقه می زدند و باز می شدند.

آقای اسکوتو گلدان نقره‌ای را داد دست بردلی و گفت:
«برنده ما!»

همه هورا کشیدند.

من هورا نکشیدم. آن قدر یکه خورده بودم که نمی توانستم
کاری بکنم. لبه میز را گرفتم که نیفتم زمین.
به خودم گفتم، اجازه نمی دم بردلی قسر دربره. اجازه
نمی دم با این دروغ بزرگ برنده بشه. اون متقلبه. حتی این

گیاه هم مال اون نیست... مال مننه!
راه افتادم به طرف آقای اسکوتو و بردلی. باید واقعیت را
در مورد پروژه بردلی به آقای اسکوتو می گفتم. باید جلوائین
تقلب را می گرفتم.

هنوز به آنها نرسیده بودم، که چشمم به زمین افتاد و
دیدم یکی از ساقه های مارمانند پاپیتال پیچید دور مچ پای
بردلی.

بردلی که در آن لحظه گلدان نقره را بالای سرش تکان
می داد و از دست زدن ها و هورا های بچه ها حال می کرد،
متوجه مچ پایش نشد.

یک ساقه بلند دیگر خودش را کشید... و کشید... و دور
زانوی بردلی پیچید.

حالا بردلی گلدان را جلوش نگه داشته بود و برای عکس
گرفتن ژست گرفته بود. صدای فلش دوربین ها بلند شد.
نیش بردلی هر لحظه بازتر می شد.

ساقه کلفتی دور کمر بردلی پیچید. ساقه دیگری دور رانش
حلقه زد. آقا بردلی بدجوری تو در دسر افتاده بود و روحش
خبر نداشت! یعنی می تونه از دست این هیولا فرار کنه؟

فکر کردم بهتر است عجله کنم.

از وسط جمعیت و عکاس‌های روزنامه‌ها راهم را باز کردم.
رفتم جلو و با بردلی دست دادم: «مبارکت باشه، بردلی!
حقیقت بود. واقعاً حقت بود!»

به

پارک وحدت

وارد شوید

بلیت یک نفروہ

پارک وحشت، جایی کہ کابوس ہا جان می گیرند!



تا اینجا داستان...

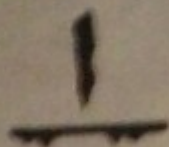
بعد از مبارزه با خون هیولا، دریافت دعوتنامه از طرف "پارک وحشت"، مت را واقعاً خوشحال کرده بود. حتی یکی از "وحشت"ها کارتی به او داده بود که کمکش می کرد در همه مسابقه ها برنده بشود. مت حسابی رو شانس بود... یا خودش این طور فکر می کرد.

چیزی نگذشت که مت با بیلی و شینا دیپ آشنا شد. این سه نفر، به کافه ای رسیدند و دو دوست گمشده شان بریتنی و مالی را پشت ویتترین بزرگ کافه دیدند. مت با استفاده از کارتش در آن کافه مرموز را باز کرد... و بی صدا فریاد کشید! اثری از بریتنی و مالی نبود...

شینا هم نامرئی شده بود!

بعد چه شد؟ کتابتان را ورق بزنید و با مت در پارک وحشت

همراه شوید....



بچه‌هایی که مخلصان مت دانیل را می‌شناختند می‌دانند
که من از پس خیلی کارها بر می‌آیم. منظورم این است آدمی
که در کمتر از یک ساعت تبدیل به یک غول دو متر و هفتاد
سانتی بشود و این فاجعه را به خوبی و خوشی پشت سر بگذارد
می‌تواند با هر ماجرای کنار بیاید.

اما حالا اینجا، تو یکی از کافه‌های هتل پارک وحشت
ایستاده بودم؛ دوتا دختر جلو چشمم دود شده و هوار زده
بودند و یک دختر دیگر هم درست پشت سرم تاملی شده
بود!

هیچ جوری نمی توانستم این ماجرا را تو سرم حل کنم. سر
جایم خشکم زده بود و پشت هم پلک می زدم، اما نمی توانستم
جلو اتاق را که دور سرم می چرخید، بگیرم.
به خودم گفتم، تو پارک وحشت، از این کارهای عوضی
زیاد می کنند. اینجا یک پارک تفریحی ترسناکه، خب باید
هم مردم رو بترسونند.

اما امری کردن آدم ها هم جزء حقه های اینهاست؟ یا ماجرای
خطرناکی داره اتفاق می افته؟
جلو رویم، آینه بزرگ برق می زد و ... یک جورایی حباب
می زد ... انگار که زنده است!

خودم را سریع از آینه کشیدم کنار و به بیلی دیپ، بچه ای
که تازه باهاش آشنا شده بودم، زل زدم. او و خواهرش شینا
هم مثل من به پارک وحشت دعوت شده بودند. اما از قیافه اش
معلوم بود که حالا دیگر از این دعوت حال نمی کند. بیچاره
دهنش باز مانده بود و چشم هایش از ترس وق زده بود. حسابی
کُپ کرده بود.

کافه خالی بود. غیر از ما، فقط چند ردیف میز بار و میزی های
چهارخانه آبی و سفید تو کافه بود.

شینا جیغ زد: «کمکم کنید! بیلی، متا یک کاری بکنید!
من نامرئی شدم!»

بیلی با لکنت گفت: «م... من... نمی فهمم...» بیچاره
نمی توانست حرف بزند.

من هم قلبم به شدت می زد و به خودم فشار می آوردم فکر
و حواسم را جمع کنم. من چون خوره علم هستم، می دانستم
اتفاق هایی که انجامی افتد، باید یک توضیح علمی داشته باشد.
گفتم: «شاید این واقعاً آینه نیست و حقه ای تو کاره؟»

شینا با صدایی که می لرزید، گفت: «اول که آمدم تو
کافه، من به آینه دست زدم. فکر کردم مالی و بریتنی رو تو
آینه می بینم... یک جورایی عوضی بود. حس می کردم زیر
دستم شل و ... گرمه.»

«پس این آینه دروغیه!» این را گفتم، پریدم جلو آینه
و دستم را به طرفش دراز کردم. دستم تو آینه فرو رفت:
«وای!»

آینه واقعاً شل و گرم بود. و کمی چسبناک. دستم تا میج
تو آینه فرو رفته بود و احساس می کردم آن مایه غلیظ
دستم را می کشد تو.

هناك چيغ زدم و دستم را با يگ ضرب كشيديم عقب.
بيلي نويد پيش من و دستهايش را روي آيينه فشار داد تو
بيلي بهش مشت گوويد هر دو مان به آيينه مشت گوويديم
حالا شيشه سفت و جامد شده بود.

گفتم: «اين بايد حقه باشه. ولي چطور مي شه كه يك لحظه
شل و مایعه و بعد...»

شينا سرمان داد زد: «بي خيال اون آيينه بشيد. براي من
بي كاري بكنيد! منو ول كرديد؟ يادتون رفته نامرئي شدم؟
بايد بهم كمك كنيد!»

حق داشت از كوره در برود، اما يكمرتبه فكري به سرم زد
و گفتم: «شايد بريتنی و مالی هم مثل شينا نامرئي شدند
و همین جا وایسادند؟»

بيلي پر و پر نگاهم كرد و گفت: «هان؟»

شروع كردم به داد زدن. بيلي هم صدايش را بلند كرد:
«مالی؟ بريتنی؟ اينجا ييد؟»

- صدای ما رو می شنويد؟ مالی؟ بريتنی؟ هنوز تو كافايد؟
هنوز اينجا ييد؟

۲

سکوت.

آن قدر ساکت بود که من صدای حرکت خون تو گوش‌هایم
را هم می‌شنیدم.

احساس کردم شینا آستینم را کشید: «عجله کنید. باید
یک نفر رو پیدا کنیم بهمون کمک کنه.»

من و بیلی مثل تیر دویدیم طرف در کافه. می‌دانستم
شینا هم پشت سرمان است. صدای پاهایش را روی کاشی‌ها
می‌شنیدم.

مثل باد دویدیم تو راهرو دراز هتل. از سقفش تار عنکبوت

او یزان بود و کاغذ دیواری سیاه و سفیدش پر از عکس سر
اسکلت‌هایی بود که لبخند ترسناکی داشتند.

ولی کی حوصله آن چیزهای دروغی را داشت؟ ما باید یک
مشکل واقعی را حل می‌کردیم.

بیلی گفت: «وحشتی که پشت میز اطلاعات نشسته، حتماً
می‌دونه باید چه کار کنیم.» و آب دهانش را به زحمت قورت
داد و گفت: «یعنی امیدوارم.»

شینا گفت: «اون یارو قبلاً بهمون کمک نکرد.»

گفتم: «این دفعه فرق می‌کنه. این دفعه...»

آخر راهرو پیچیدیم به یک راهرو دیگر و صاف رفتیم تو
شکم دو تا وحشت که اونیفورم نارنجی و سیاه تنشان بود و
روی کلاه‌هایشان نشان نقره‌ای په... پلیس هیولا بود.

اسم هر دو را روی پلاک‌های سینه‌شان خواندم. اسم
وحشت قد بلند و موقرمز پنسون بود و اسم رفیق چاقش
کَلِم. کَلِم شاخ‌های ارغوانی رنگی داشت که از پیشانی‌اش
درآمده و رو به عقب پیچ خورده بود.

من قبلاً هم به پلیس هیولا برخورد کرده بودم. چندتا از آنها
تو پارک وحشت دنبالم کرده بودند که کارت پلاستیکی

صمیمی را که وحشت دیگری بهم داده بود، از من پرسید:

فعلاً که جایش تو جیب شلوارم محکم بود.

با اینکه آن پاپس‌ها موجودات ترسناکی بودند، آن لحظه
از دیدشان خوشحال شدم، نفس‌زنان گفتم: «همایه که من
احتیاج دارم.»

پاپسی که اسمش بنسون بود، نه راحرو را نشان داد و گفت:

«اطلاعات اون طرفه.»

— متوجه نشدید، ما یک مشکل بزرگ داریم، خواهر بیل
نامرلی شده.

هر دو مدتی بهمان نگاه کردند. کلیم دستش را دراز کرد
و شاخ جهش را خاراند و بنسون با خنده گفت: «شوخی
می‌کنی، نه؟»

کلیم به رفیقش خندید و گفت: «صبر کن بهمن، دکتر به
"مرد نامرلی" چی گفت؟ گفت بهخشیش، من نمی‌تونم شما
رو بهمن.»

هر دو زدند زیر خنده.

شبهنا جیغ زد: «شوخی نیست!»
ظاهراً صدای او را نشنیدند.

بیلی هم تکرار کرد: «شوخی نیست. ما رفته بودیم به کافه
ته راهرو، خواهرم رفت تو و نامرئی شد. جدی می گم.»
لبخند از روی لب های پلیس ها رفت. کلم با چشم های زرد
براقش بیلی را نگاه کرد و گفت: «خواهرت کجاست؟»
من همین جا وایسادم!

من صدای شینا را شنیدم، اما پلیس ها نشنیدند. نفهمیدم
خودشان را می زنند به آن راه که نمی شنوند، یا این یک جور
جادوی مخصوص پارک وحشت است که فقط من و بیلی
صدای شینا را می شنویم؟

به پلیس ها گفتم: «شینا درست روبه روی شما وایساده.
دوتا دختر دیگه هم وقتی ما وارد کافه شدیم، به کلی غیب
شدند. ما این داستان ها رو از خودمون در نمی آریم.»
بیلی پرسید: «این یکی از اون حقه های پارک وحشته؟
از همون کارهایی که شما می کنید تا ما رو بترسونید؟»
پلیس ها جواب بیلی را ندادند.

کلم چشم های زردش را برای من و بیلی تنگ کرد و
گفت: «گفتی دوتا دختر غیبشون زد؟»
من گفتم: «ما تو آینه دیدیمشون، ولی بعد...»

بنسون با صدای کلفتش پرسید: «آینه؟ کدام آینه؟»
پلیس‌ها نگران و عصبی شدند. آمدند جلوتر. از قیافه‌شان
معلوم بود چیزی ناراحتشان کرده.

بنسون دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و پرسید:
«این داستان کجا اتفاق افتاد؟»

بیلی گفت: «بهتون که گفتم، تو اون کافه کوچک آخر
راهرو.»

شینا داد زد: «بالاخره خیال دارید به من کمک کنید،
یا نه؟»

بنسون با تحکم گفت: «ما رو ببرید اونجا و این کافه و
آینه‌اش رو نشونمون بدید.»

بیلی پرسید: «اون وقت به خواهر من کمک می‌کنید؟»
کلم زیرلبی گفت: «البته. معلومه.»

من جلو افتادم. با این که کافه زیاد دور نبود، به نظرم
آمد تا آنجا چند کیلومتر راه است. خیلی برای شینا ناراحت
بودم. صدای نفس زدنش را می‌شنیدم و مطمئن بودم خیلی
می‌ترسد.

سرمه‌ها را دزدیدیم و از زیر تار عنکبوت‌های مصنوعی

را شدیم. از ته راهرو صدای خنده شرورانه‌ای آمد و پشت
پیش چندتا بچه جیغ کشیدند و خندیدند.
به خودم گفتم، قراره تو پارک و حشت بچه‌ها تفریح کنند
و بخندند، نه اینکه ناپدید و نامرئی بشن.
یک جای کار بدجوری عیب کرده بود. در این فکر بودم
که پلیس‌ها می‌توانند راهی برای کمک به ما پیدا کنند؟
آخر راهرو پیچیدیم و تا نیمه‌راه راهروی بعدی رفتیم
جلو. پلیس‌ها درست پشت سرمان بودند.
بیلی ایستاد و گفت: «بفرمایید. اون کافه کوچک... درست
همین جا بود. یادمه که...»
یکمرتبه دهنم مثل چوب خشک شد و خون به شقیقه‌هایم
ریخت.

کافه ناپدید شده بود.
به جای کافه، یک دیوار خشک و خالی جلو رویمان بود.

شینا جیغ زد: «کافه باید اینجا باشه! باید باشه!»
 بیلی رو کرد به من: «راهرو رو عوضی رفتیم؟»
 سرم را تکان دادم و گفتم: «ته. همین جا بود.» با مشت
 به دیوار زدم و گفتم: «درست اینجا.» زیر دستم فقط دیوار
 سفت و محکم بود.

بیلی تا ته راهرو دوید و دستش را به دیوار کشید. گمانم
 می‌خواست ببیند دستش به در یا پنجره‌ای می‌خورد؟
 چند ثانیه بعد برگشت. چشم‌هایش از وحشت گشاد شده
 بود.

کلم با اخم به من و بیلی گفت: «اینجا هیچ وقت کافه‌ای نبوده. این چه مسخره‌بازیه که شما دوتا بچه درآوردید؟»
شینا داد زد: «بازی نیست! کافه درست همین جا بودا صدای منو نمی‌شنوید؟»

تصمیم گرفتم با منطق با پلیس‌ها حرف بزنم: «ببینید آقایون، ما این حرف‌ها رو از خودمون در نمی‌آریم. اینجا واقعاً یک کافه بود. دوتا دختر هم واقعاً غیبشون زد. و خواهر بیلی...»
بیلی پرید وسط حرف: «اون همین جا وایساده.»
با لحن جدی پرسیدم: «حالا خیال دارید بهمون کمک کنید، یا نه؟»

پلیس‌ها رفتند کنار دیوار و مدتی با هم پچ‌پچ کردند. در تمام این مدت هم چشم از ما بر نمی‌داشتند.
بالاخره بنسون بهمان اشاره کرد که برویم جلو: «دنبال من بیایید بچه‌ها. ببخشید که طول کشید. من و گروه‌بان کلم می‌تونیم بهتون کمک کنیم. با ما بیایید به آزمایشگاه.»
بیلی با خوشحالی جیغ کشید: «خدا رو شکر! واقعاً فکر می‌کنید بتونید خواهر منو برگردونید؟»

بنسون زیر لبی گفت: «شاید.» و خودش و رفیقش قدم‌هایشان

را نند کردند من و بیلی برای اینکه به پایشان برسیم، مجبور
بودیم بدویم. انتهای راهرو پیچیدیم به یک راهرو دراز و
تاریک دیگر.

شینا که وسط من و بیلی می‌دوید، پرسید: «شما دو تا
مطمئنید که می‌تونیم به اینها اعتماد کنیم؟»
بیلی گفت: «مگه چاره دیگه‌ای هم داریم؟»
بنسون ما را تا ته راهرو برد و جلو یک در دو لته ایستاد.
تابلویی روی در بود: اتاق کشف و شناسایی.

کلم کارت سبزی را تو شکاف در فرو کرد و دو لته کشویی
در از هم باز شد. بعد با دستش بهمان اشاره کرد: «بیایید تو.»
من عقب ایستادم و پرسیدم: «برای چی می‌ریم تو این
اتاق؟»

کلم گفت: «باید دختر نامرئی رو شناسایی کنیم. اگه نتونیم
ببینیمش، نمی‌تونیم دوباره مرئیش کنیم.»

ظاهراً حرفش منطقی بود. دنبالشان رفتیم تو اتاق.
همین که چشمم به تاریکی آن اتاق عادت کرد، بی‌اختیار
نفس بلندی کشیدم. آن اتاق بزرگ هیچ شباهتی به آزمایشگاه
نداشت. شبیه اتاق‌های شکنجه فیلم‌های ترسناک بود.

اولین چیزی که به چشمم خورد، صندلی قرمز بلندی بود که سیم‌های فلزی آبی‌رنگی ازش بیرون آمده بود... درست مثل صندلی الکتریکی^(۱). کنار صندلی، قاب چوبی بلندی روی پایه‌هایش ایستاده بود که به قسمت بالایش یک تیغه تیز وصل شده بود. گیوتین^(۲)؟

چراغ قیفی‌شکلی میز سفید و درازی را روشن می‌کرد که تسمه‌های چرمی کلفتی رویش چیده بود. کابینت کنار میز، پر بود از ابزارهای فلزی و براق.

کنار دیوار، چندتا دستگاه سیاه با صدای وزوز یکنواختی کار می‌کردند. وسط اتاق، تعدادی قفس فلزی روی هم چیده شده بود. صدای هیس‌هیس گوش‌خراشی هوای اتاق را پر کرده بود.

به پهلوی بیلی سقلمه زدم و یواش گفتم: «بیا از اینجا بریم بیرون.»

رویم را برگرداندم. در پشت سرمان بسته شده بود.

-
۱. صندلی‌ای که به برق وصل می‌شود و در بعضی ایالت‌های آمریکا برای اعدام از آن استفاده می‌شود.
 ۲. این هم وسیله اعدام در فرانسه است.

پشتم از ترس ابرزد و داد زدم: «اینجا چیه؟ برای چی ما
رو آوردید اینجا؟»

کلم گفت: «برای اینکه بهتون کمک کنیم.» و میز فلزی
کوته‌ای را که شبیه تخت معاینه دکترها بود، کشید جلو. یک
طرف میز پر از دکمه‌ها و درجه‌های قرمز و سیاه بود. کلم
کمی با سیم‌های زیر میز ور رفت.

بنسون گفت: «ما می‌دونیم چطوری می‌شه مشکل شما
رو حل کرد.» و آمد نزدیک من و بیلی. یک نگاه طولانی به
بیلی انداخت و برگشت رو به من: «ما فقط می‌خوایم بهتون
کمک کنیم.»

پشت سر او، کلم دوشاخه‌ای را زد به پریز و لامپ دکمه‌ها
و درجه‌های میز فلزی روشن شد.

بنسون بالحن ملایمی گفت: «ما می‌دونیم چرا این مشکل
براتون پیش آمده. چون یک چیزی پیش شماست که مال
خودتون نیست.»

فوری فهمیدم راجع به چی حرف می‌زند. کارت باز کردن
در اتاق. همان کارت عجیبی که تو جیب شلوارم قایم کرده
بودم.

کلم دستش را دراز کرد و گفت: «همین الان اونو بدید به
ما.» دستش پر بود از زگیل‌های قرمز و ارغوانی: «اگه اونو بدین
به من، همه مشکلات تون حل می‌شه. قسم می‌خورم.»
چرا حرفش را باور نمی‌کردم؟ برای اینکه او دروغگوی ناشی
و بدی بود و نمی‌توانست جلو آن لبخند شرورانه‌اش را بگیرد.
بنسون گفت: «به ما اعتماد کنید. کار ما کمک به شماست.
دلمون می‌خواد تو پارک وحشت به همه مهمون‌ها خوش
بگذره.»

من و بیلی از جایمان تکان نخوردیم.
کلم یکی از شاخ‌های پیچ‌خورده‌اش را کشید و دوباره
دست پر از زگیلش را دراز کرد: «یکی از شما چیزی رو که
ما دنبالش می‌گردیم، پیش خودش قایم کرده. همین الان
اونو بدین به ما. مجبورمون نکنید از تون بگیریمش.»
به خودم گفتم، عمراً که این کارت رو بهشون بدم!
تصمیم گرفتم تا نفهمم چرا این قدر هلاکند که آن کارت
را بگیرند، کارت را بهشان ندهم.

محاله بهشون بدم!
اما چطور می‌توانستم دلیلش را بفهمم؟

پاهام می لرزیدند، اما محکم ایستاده بودم. به چشم‌های
پلیس‌ها زل زده بودم و سعی می‌کردم خودم را قلدر نشان
بدهم.

بیلی هم کنار من می‌لرزید. او هم می‌دانست پلیس‌ها
دنبال چی هستند، اما یک کلمه حرف نزد.
کلم سریع شانه بیلی را گرفت. البته این کار را با خشونت
نکرد، اما بیلی را اهل داد طرف میز فلزی و گفت: «حیف شد
که مجبورم این‌طوری ازت بگیرم. اگه خودت اونو بهم
می‌دادی، خیلی بهتر بود.»

بیلی با لکنت گفت: «م... من... نمی‌دونم منظورت چیه.
 جدی می‌گم. من هیچی ندارم.»
 کلم دستور داد: «روی میز دراز بکش. فوری!»
 شینا جیغ زد: «ولش کن!»
 باز هم وحشت‌ها صدای او را نشنیدند.
 کلم با دست گنده و زگیلی‌اش زیر بغل بیلی را گرفته بود
 و می‌خواست او را بلند کند و بگذارد روی میز.
 بیلی جیغ کشید: «می‌خوای با من چه کار کنی؟»
 بنسون گفت: «آروم باش بچه‌جون. نمی‌خوایم بهت صدمه
 بزنیم. این فقط یک دستگاه اشعه ایکسه.»
 بیلی جیغ زد: «دستگاه اشعه ایکس؟ ولی...»
 بنسون گفت: «چیزی که ما می‌خوایم، پیش یک کدوم از
 شماست و این دستگاه اشعه ایکس پیداش می‌کنه. حالا آروم
 باش. یک دقیقه هم طول نمی‌کشه.»
 کلم، بیلی را بلند کرد و گذاشت روی میز.
 به خودم گفتم، هی، اگه اینها این جور به خودشون زحمت
 می‌دن که اون کارت رو بگیرند، پس کارت من باید خیلی مهم
 باشه. ولی برای چی این قدر مهمه؟

پهلوان از پشت روی میز ولو شد و دست‌هایش را به پهلوهایش
گرم کرد. کلم بهش دستور داد: «از جات جم نخور.»

بنسون بلند تا از دگمه‌ها و درجه‌های کنار میز را پیچاند و
از آن سر می به صفحه نمایش روی دیوار انداخت. استخوان‌های
پهلوان را روی صفحه نمایش اشعه ایکس می‌دیدم. تو یکی از
چهره‌هایش هم یک بسته آدامس بود.

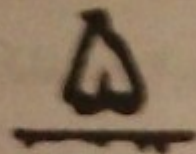
بنسون به رفیقش گفت: «پیش این بچه نیست.»

کلم با ملایمت بیلی را از روی میز بلند کرد و گذاشت
زمین: «متشکرم بچه‌جون. ببخش که ترسوندمت.»

بیلی سرش را تکان داد و موهای سیاهش را کنار زد. یک
نگاه به من انداخت، اما چیزی نگفت.

کلم به من اشاره کرد که بروم طرف میز و گفت: «نوبت
توئه، رفیق.»

پاهایم می‌لرزید و قلبم بدجوری می‌زد. اما محال بود بهشان
نشان بدهم که می‌ترسم: «باشه، می‌آم.»
منتظر آنها نشدم و خودم رفتم روی میز.



روی پشتم دراز کشیدم و دست‌هایم را به فلز سرد میز
چسباندم. از آنجایی که خوابیده بودم، نمی‌توانستم صفحه
نمایش را ببینم، اما می‌دانستم پلیس‌ها دارند با دقت تماشایش
می‌کنند.

اتاق ساکت شد. از پشت سرم صدای وزوز دستگاه‌ها می‌آمد
و از آن طرف اتاق، فس‌فس بخار را می‌شنیدم.
بالاخره بنسون گفت: «پیش این بچه هم نیست. بلندش
کن.»

کلم مرا از روی میز کشید و گذاشت روی زمین. نمی‌توانستم

جلو لیخندم را بگیرم، رفتم کنار بیلی و فکر کردم، چقدر
راحت می‌شود اینها را گول زد.

بیلی پرسید: «حالا می‌تونیم بریم؟»
کلم دست زگیلی‌اش را بلند کرد و گفت: «نه به این زودی
حالا می‌خوایم راجع به اون آینه‌ای که دیدید، حرف بزنیم.»
بازوی بیلی را گرفتم و کشیدم: «بیا بریم» و مثل باد دویدیم
به طرف در. برگشتم و دیدم پلیس‌ها تلوتلو می‌خورند و
دنیاالمان می‌آیند.

«وای!» کلم پایش به چیزی گیر کرد و پخش زمین شد.
بنسون هم افتاد روی او و در حال سقوط، سرش خورد به
میز اشعه ایکس.

صدای شینا را شنیدم که با خنده می‌گفت: «من براش
جفت‌ها گرفتم! شاید حالا باور کنه که من اینجام!»
پلیس‌ها داشتند می‌لولیدند که سر پا بایستند. وقت زیادی
نداشتیم.

دسته‌های در را امتحان کردم، در باز نشد.
گفتم: «زود باش، شینا... کارت رو بهم پس بده، شاید
در رو باز کنه.»

بله، این جوری شد که توانستم سر دستگاه اشعه ایکس
را کلاه بگذارم. کارت را یواشکی دادم به شینا و او هم آن را
تو مشتش قایم کرد. کارت هم نامرئی شد.
کارت را که تو هوا به طرفم دراز شده بود، گرفتم و تو
شکاف کنار در فرو کردم.

ای ول! کارت اینجا هم به دردمان خورد! دو لته در وزوز
بلندی کرد و از هم باز شد.

جنگی از آزمایشگاه زدیم بیرون و دویدیم تو راهرو و تا
آخرش رفتیم. من در پشت ساختمان هتل را باز کردم و
پریدم بیرون. آسمان ابری بود و هوا خنک و مرطوب.
بچه‌ها و خانواده‌های زیادی تو میدان زامبی می‌لولیدند.
دست بیلی را کشیدم و گفتم: «زود باش! باید خودمون
رو لای جمعیت گم کنیم.»

بیلی داد زد: «چه جوری؟ اون پلیس‌ها درست پشت سرمون
می‌دوند.»

یک نگاه به پشت سرم انداختم. وحشت‌ها با سرعت دنبالمان
می‌دویدند و داد می‌زدند: «جلو اون بچه‌ها رو بگیر! دانه‌هشون
دارید!»

من و بیلی به دویدن ادامه دادیم. از جلو یک مغازه
ماسک فروشی گذشتیم. پشت سرش رسیدیم به مغازه
صدای زوزه. وقتی از جلوش رد می شدیم، صدای زوزه های
ترسناکی از درش بیرون می آمد.

نه. آنجا به درد قایم شدن نمی خورد.

پلیس ها از فاصله نزدیک داد می زدند: «اون بچه ها رو
بگیرید!»

رویم را بر گرداندم... و چیزی نمانده بود با یک چرخ دستی
پراز "سرخشکیده" تصادف کنم.

شینا که به من نزدیک بود، گفت: «چیزی نمونه شما رو
بگیرند. می خوای دوباره بر اشون جفت پا بگیرم؟»

با دست اشاره کردم و گفتم: «نه. می ریم اونجا.» فکری به
سرم زده بود.

مثل تیر از لابه لای بچه هایی که وسط میدان بودند،
گذشتیم. کمی جلوتر، چشمم به صف طولانی آدم هایی افتاد
که می خواستند وارد تئاتر جن زده بشوند.

داد زدم: «برو تو صف، زود باش! برو تو صف!»
من و بیلی ته صف ایستادیم. دعا می کردم پلیس ها دنبال

دوتا پسر که تو صف تئاتر ایستاده باشند، نگردند.
دوتایی نفس نفس می زدیم. صف به جلو حرکت کرد.
- بیلی، سعی کن قیافهات طبیعی باشه. برنگرد عقب. روت
رو برنگردون که اون وحشت ها رو ببینی.
بیلی زد روی شانهام و تته پته کرد که: «ولی... ولی...»
برگشتم و دیدم کلم و بنسون دارند به طرف ما می آیند.
چشم هایشان صاف تو چشم های ما نگاه می کرد.
خیلی خب، خیلی خب. همه نقشه ها هم عالی نیست.
من هم هیچ وقت نگفتم که نابغه و بی عیبم.
سه تایی دوباره پا گذاشتیم به دو. آن طرف میدان، چشمم
به ساختمان خاکستری و باریکی افتاد که اصلاً پنجره نداشت.
حروف تابلویی که بالای در ورودی اش بود، شبیه خونی بود
که در حال چکیدن باشد. روی تابلو نوشته بود: آزمایشگاه
علمی دکتر عوضی.

یواش گفتم: «برو.» و از در باریک ساختمان زدیم تو.
داخل ساختمان تاریک و ساکت بود. چند بار پلک زدم تا
چشمم به تاریکی عادت کرد.
من و بیلی تواتاق دراز و باریکی ایستاده بودیم که دیوارهای

سریعی داشت بالای سرمان، لوله‌های شیشه‌ای قرمز و سبز
سریعی داشت، یک نور افکن، نور کمرنگی از بالا
روی همه پیرچیده بودند. یک نور افکن، نور کمرنگی از بالا
روی همه پیرچیده بودند. یک نور افکن، نور کمرنگی از بالا
روی همه پیرچیده بودند. یک نور افکن، نور کمرنگی از بالا
روی همه پیرچیده بودند. یک نور افکن، نور کمرنگی از بالا
روی همه پیرچیده بودند. یک نور افکن، نور کمرنگی از بالا
روی همه پیرچیده بودند. یک نور افکن، نور کمرنگی از بالا

جام دیگر می ریخت.
الکات همین که ما را دید، با صدای ضعیفی که روی نور
ضبط شده بود، گفت: «به آزمایشگاه من خوش آمدید برای
جلیقه‌ترین آزمایش من، خودتون رو درست به موقع رسوندید
در واقع، خود شما آخرین آزمایش من هستید! هاهاهاها»
نیشا نفس زنان گفت: «وای، ما تازه از یک آزمایشگاه مثل

این قرار کردیم»

من گفتم: «فقط فرقی البته که اون یکی واقعی بود. این

یکی همش دروغه»

از بیرون سر و صداهایی شنیدیم. شیرجه زدیم زیر میز
و چهار دست و پا همان زیر نشستیم. نفس عمیقی کشیدم و
هو را تو ریسمان نگه داشتیم.

چند ثانیه بعد، صدای پا آمد و بعد صدای کلم را شنیدیم
که می گفت: «آمدند اینجا؟»
بنسون گفت: «نه، بهت که گفتم، دویدند تو تاثیر.»
پلیس ها سریع از آنجا رفتند، نفسم را بیرون دادم و سر
پا ایستادم.

برای اینکه به خودم مسلط بشوم، به میز آزمایشگاه تکیه
دادم و زیر لبی گفتم: «گرمون کردند.»
«به آزمایشگاه من خوش آمدید، برای جدیدترین آزمایش
من...» نوار سخنرانی اسکلت دوباره راه افتاد.
بیلی پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

شینا گفت: «من که سرد نمی آرم، چرا اون وحشت ها
بهمون کمک نمی کنند؟ چرا حرفمون رو باور نمی کنند؟ ما
بهشون گفتیم دوتا دختر گم شدند و من هم نامرئی شدم،
ولی اونها بی خیال این حرف ها هستند، همه فکرشون این
بود که کارت مت رو بگیرند.»

بیلی گفت: «هی، اینجا رو.» و بانکه های شیشه ای بزرگی را
که روی یک قفسه بودند، نشانم داد: «به نظر تو سرهایی که
تو اون شیشه هاست، سر حیوون های واقعی؟»

«اینجا هیچی واقعی نیست، همه چیز شویبه»

صدای دگتر اسکلت دوباره تکرار کرد: «در واقع، خود
شما آخرین آزمایش من هستید! اه اه اه اه اه اه اه» و گارسون
چامی که دستش بود، بیرون آمد.

«بیلی، باید از اینجا بریم بیرون»

بیلی جعبه‌ای را از روی قفسه برداشت و پولش گرفت
«چه عوضی، اینجا نوشته "امتحان کن"»

با دقت به کلمه‌هایی که روی جعبه سبز نوشته بود، که
کردم. روی جعبه، با حروفی که شکل خون در حال چکیدن
بود، نوشته بود: خون هیولا.

بیلی می‌خواست در جعبه را باز کند که من فریاد زدم:
«نه! بازش نکن!»

۶

فریاد من بیلی را ترسانند و جعبه از دستش افتاد. جعبه
محکم خورد زمین و درش با صدا باز شد.
وقتی ماده سبز و غلیظ حباب زد و از جعبه آمد بیرون،
بیلی و شینا با هم داد زدند: «وو، نه!»
خون هیولا چلپ چلپ روی زمین و جلو پاهای ما راه
افتاد. و کم کم بزرگ شد و سریع بالا آمد. و انگار که موجود
زنده‌ای باشد، ایستاد!
من از ترس پریدم عقب. مغزم مثل فرفره به کار افتاده
بود. فکر می‌کردم چطور ممکن است تو پارک وحشت هم

خون هیولا وجود داشته باشد؟
بیلی دولا شد و هول هولکی سعی کرد آن لجن سبز را
برگرداند تو جعبه. اما ماده که خیلی سریع پخش شده بود
روی کفشش را گرفت و حالا هم داشت از ساق پایش بالا
می رفت.

بیلی لگد می پراند و جیغ می زد: «اینو از پای من بکن»
«بدو!» بازویش را کشیدم و گفتم: «این داره خیلی سریع
بزرگ می شه! بیا بریم!»

بیلی جیغ کشید: «نمی...تونم. داره دور پاهام می پیچه»
و دولا شد که دو دستی ماده را از پاهایش جدا کند. اما
دست هایش تو آن لجن غلیظ و چسبناک گیر کرد. چند
ثانیه بعد، دست هایش تو خون هیولا گم شد.

- کمکم کن! اینو از من جدا کن!

آن وقت بود که من سایه دوتا دست را دیدم که با سرعت
شیرجه رفتند تو خون هیولا. دست های شینا دست های او
بود که می خواست برادرش را نجات بدهد.

صدای شینا را شنیدم که گفت: «خیلی نوچه کنده نمی شه»
و وقتی آن لجن سبز و غلیظ دور بازوهایش پیچید، نفس

مداکاری کشید.

شیخ را نمی‌دیدم، اما دست‌هایش را می‌دیدم که با آن
ماده کلنجار می‌رفت خودش را آزاد کند.

آن وقت جلو چشم‌های من، خون هیولا حباب زد و روی
هردوی آنها را پوشانید. از وحشت سر جایم خشک شدم.

بیلی داد زد: «تار... تار... ما رو می‌بلعما! کمک! داره
هردومون رو می‌بلعما»



چطور این اتفاق افتاد؟ خون هیولا چطور تونست تا اینجا
منو تعقیب کنه؟

دلم می خواست به دو دوستم کمک کنم، اما می دانستم
اگر به خون هیولا دست بزنم، مرا هم می بلعد.

همان جا ایستاده بودم، دست هایم کنار بدنم مثل چوب
شده بود و با چشم های وحشت زده آن دو تا را تماشا می کردم
که لگد می پراندند، بدن هایشان را پیچ و تاب می دادند و تقلا
می کردند با ماده ای که به سرعت بالا می آمد، مبارزه کنند.
کارت!

دستم رفت تو جیب شلوارم. آرما آن کارت عجیب قبلاً
بهم کمک کرده بود. شاید... شاید یک بار دیگر هم بهم
کمک کند.

با دست لرزان کارت را از جیبم بیرون کشیدم. آوردمش
بالا و روی کارت را جلو بیلی و شینا گرفتم و همان جا نگه
داشتم.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

خون هیولا خودش را به طرف گردن و شانه‌های بیلی
کشید. چشم‌هایش وق زد و دهنش را باز کرد و فریاد کشید.
سایه دست‌های شینا را می‌دیدم که به خودش می‌پیچید
و می‌لولید.

..مت، کمکمون کن! یک کاری بکن!

کارت را برگرداندم و روی دیگرش را امتحان کردم.
هیچ خبری نشد.

کارت را بردم جلوتر، تا جایی که تقریباً خون هیولا را لمس
کرد. التماس کردم: «زود باش... اثر کن! اثر کن!»
نه. کارت خیال نداشت هیچ کمکی بکند.
بیلی داد زد: «مت، تا چونه‌ام آمده!»

صدای خفه شینا هم آمد: «خیلی چسبناکه... نمی‌تونم
... نفس بکشم...»

هنوز هم کارت را جلو رویم نگه داشته بودم، که صدای
بلندی از در ورودی آزمایشگاه گفت: «اینجا چه خبره؟»
«هان؟» بدجوری یکه خوردم و بی اختیار برگشتم. چیزی
نمانده بود بیفتم زمین. وحشت قدبلند و غول پیکری که
دست‌های گنده و پشمالویش را مشت کرده بود، با عجله
پرید تو آزمایشگاه.

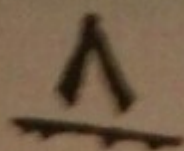
شاخ‌های زرد و کوتاهی داشت و موهای سبز دالبری‌اش
روی پیشانی گرد و بزرگش ریخته بود. ابروهایش پرپشت و
قهوهای بود و چشم‌های آبی براقی داشت.

شناختمش. بله. وقتی گرپ و گرپ آمد جلوتر، اسمش را
روی پلاکی که روی اونیفورمش بود، خواندم: **بایرون**.

بایرون همان وحشتی بود که لحظه اول ورودم به پارک
وحشت، آمد سراغم و آن کارت را انداخت تو دستم.

با صدای کلفتش داد زد: «این چیه؟ تو چه کار کردی؟»
به دو دوستم که با خون هیولا می‌جنگیدند، اشاره کردم.
حالا دیگر بیلی و شینا تقریباً زیر آن کوه سبز دفن شده بودند.

کسی توانی بهشتون کردی؟ کسی را می توانی کاری بکنی؟
بازون اینها را تو هم کردی؟ یک نگاه طولانی به آن ماده
نور آفتاب که مثل لبص می شیند و بالا می آمد. بعد رویش
را برگرداند و گفت: «متأسفم، بهشت را ماهاشون خدا حافظی
کسی دیگره نمی شه براشون کاری کرد.»



نفس تو گلویم گیر کرد
بایرون چنه بار پلک زد چشم‌های آبی‌اش را تنگ کرد
آن وقت با انگشت‌های پشمالویش بشکن زد و گفت «ووو»
صبر کن. گمانم یک چیزی دارم که می‌تونه کمک کنه»
دست کرد تو جیب لونیفورمش و شیء چهارگوشی را بیرون
آورد. اولش فکر کردم این هم یک کارت است اما وقتی بازی
نور را رویش دیدم، فهمیدم چیه.
آینه بود. یک آینه جیبی کوچک.
«این باید ترتیش رو بدم» بایرون این را گفت و آینه را

جلو کوه خون هیولا گرفت.
صدای تق بلندی به گوشم خورد.
توده سبز لجن از جنبیدن و حباب زدن دست برداشت
و جلو چشم‌های متعجب من، از تن بیلی و شینا جدا شد و
ریخت زمین.

حالا خون هیولا روی آئینه سرازیر شده بود.
چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشوم که آئینه خون هیولا
را به داخل خودش می‌مکد.
بله! خون هیولا مثل موج اقیانوس غلتید، از بدن بیلی و
شینا دور شد و ریخت تو آئینه.

چند ثانیه بعد، بیلی جلومان ایستاده بود و داشت چند گلوله
از آن ماده سبز چسبناک را از روی تی شرتش می‌کند. بیلی
برگشت و دور و برش را نگاه کرد: «شینا؟ کجایی شینا؟»
جوابی نیامد.

بیلی سر بایرون داد زد: «صبر کن! خواهرم! خواهرم
کجاست؟»

بایرون آئینه را محکم نگه داشت تا وقتی که آخرین
قطره‌های خون هیولا تو آئینه ناپدید شد. آن وقت نگاهی به

در آزمایشگاه انداخت و گفت: «اینها جای امنی نیست»

بیای آمد بگوید که: «ولای شیئا»

بایرون بهش تشریفه قهریبس گوش کشید چی می گم
شما تو پارک وحشت واقعاً در خطرید من نباید بهتون کمک
کنم وای سعی خودم رو می کنم بهتون کمک می کنم از
اینجا فرار کنید»

بیای گفت: «فرار؟ من نمی توانم بدون شیئا فرار کنم»
بایرون گفت: «گوش کن من»

قبل از اینکه جملاتش را تمام کند دوتا پلیس هیولای
عصبانی و بدخیم دوتا پلیسی که قبلاً آنها را ندیده بودیم
با گناشتند تو آزمایشگاه یکی از آنها باتوم سیاه و باریکی را
که به کمرش وصل بود از جلدش بیرون کشید و سریع آمد
جلو چشمهایش به من و بیای دوخته شده بود رفیقش جلو
در ورودی را گرفته بود.

آه بلندی کشیدم این دفعه دیگر راه فراری وجود نداشت
تو تله افتاده بودیم

با صلی بلند گفتم: «مگه ما چه کار کردیم؟ چرا دنبال
ما آمدید؟»

۹

پلیس هیولا به بایرون گفت: «بیا بریم، بایرون.» و تنه
محکمی به من زد، از کنارم رد شد و شانه بایرون را محکم
گرفت.

پلیسی که جلو در ایستاده بود، صدا زد: «سر و صدا راه
ننداز بایرون. بی صدا راه بیفت.»

نفسم را حبس کردم. پس آنها دنبال ما نیامده بودند؟
دنبال بایرون بودند؟

بایرون با صدای کلفتش گفت: «ولم کن!» و با یک تکان
محکم شانه‌اش را آزاد کرد و با پلیس فاصله گرفت.

آینه کوچک از دستش افتاد و شکست و تکه تکه شد.
پلیس هیولا رفیقش را صدا زد: «کمکم کن!» و دوباره
بایرون را گرفت و دو دستی نگهش داشت.
رفیقش خودش را انداخت روی زمین و شروع کرد به
جمع کردن تکه های شکسته آینه.
وقتی دیدم چه اتفاقی برای آینه می افتد، داد زدم:
«عجیبه!»

تکه های شکسته آینه... ذوب می شدند. زیر انگشت های
پلیس هیولا تبدیل به مایع می شدند. قطره های آینه، مثل
نقره می درخشید.

پلیس هیولا غرغر کنان قطره های آینه آب شده را جمع
کرد، سر پا ایستاد و به رفیقش گفت: «حاضره.»
بایرون که تقلا می کرد خودش را از دست آن پلیس خلاص
کند، گفت: «حق ندارید این کارو بکنید! هیچ می دونید من
کی آم؟»

پلیس بهش توپید: «خفه شو و راه بیفت.»
پلیس ها بایرون را کشان کشان از آزمایشگاه بردند بیرون.
بیچاره در تمام راه، داد می زد و تقلا می کرد.

گیج شده بودم. آن قدر گیج که فکرم درست کار نمی کرد.
رو کردم به بیلی. خیلی ناراحت بود.

قطره های عرق از صورتش راه افتاده بود و خیلی یواش
صدا می زد: «شینا؟ حالت خوبه؟ شینا؟ اینجا یی؟ جواب بده!
خواهش می کنم!»

سکوت.

بیلی عرق صورتش را پاک کرد و با صدای لرزان گفت:
«مت، شینا... رفته. فکر می کنی شینا هم رفته باشه تو اون
آینه؟»

پشتم لرزید. این ماجرا زیادی عجیب بود.

به بیلی گفتم: «باید بریم دنبال بایرون. اون می خواست
بهمون کمک کنه. برای همین هم کشیدن و بردنش. باید
پیداش کنیم. فقط اون می تونه شینا رو برگردونه.»

ولی... کجا دنبالش بگردیم؟

آن وقت بود که چشمم به چیزی افتاد. یک تکه کوچک
نقره ای رنگ که جلو پایم برق می زد.

دولا شدم و با احتیاط برش داشتم: «بیلی، نگاه کن. یک
تکه آینه. این یکی آب نشده. اون پلیس همه تکه ها رو

پیدا نکرد.»

بیلی آمد نزدیک من و هر دو زل زدیم تو آن تکه آینه
... و من داد زدم: «محاله! نمی شه!»

تو آن مثلث کوچولو، دخترهای گمشده را می دیدم. مالی
و بریتنی.

دخترها سوار یک چرخ و فلک قدیمی بودند که اسبها
و کالسکه‌های سفیدی داشت.

دخترها تو یکی از کالسکه‌ها کنار هم نشسته بودند و
چرخ و فلک آنها را آهسته می چرخاند.

... و شعله‌های آتش چرخ و فلک را پوشانده بود!



ادامه این داستان را در کتاب چهارم
مجموعه "پارک وحشت" بخوانید.